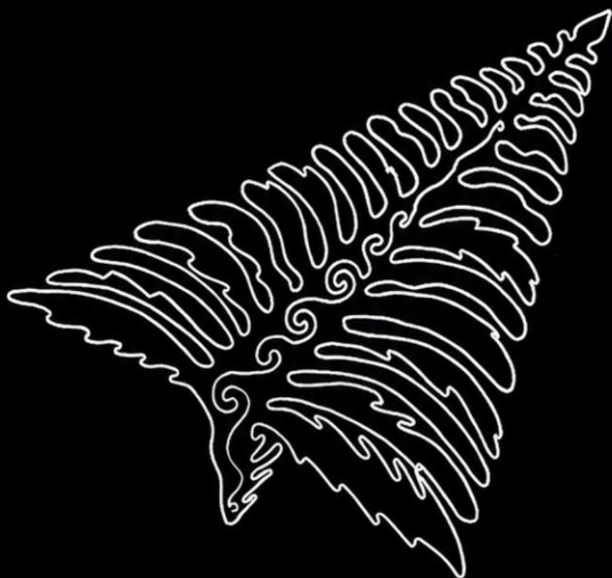


قره‌قه خدایان



شیوا شکوری

خواننده‌ی گرامی،

این نسخه‌ای‌بوک رایگان کتاب «قهقه خدایان» مختص خوانندگان ساکن ایران و افغانستان است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران یا افغانستان زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «حمایت می‌کنم» به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.

استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران و افغانستان غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران یا افغانستان هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، به‌ویژه سانسور حکومتی، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در وبسایت. ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام
نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

قهقهه خدایان

رمان

شیوا شکوری



۱۴۰۵



عنوان: قهقهه خدایان

نویسنده: شیوا شکوری

موضوع: رمان فارسی

ناشر: نوگام

چاپ اول: بهار ۱۴۰۵ (۲۰۲۶)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۳۹-۶

طرح روی جلد: آناهید صابر

کلیه حقوق این اثر نزد ناشر و نویسنده محفوظ است.

نشر نوگام زیر مجموعه نشر خانه نیکان است که در انگلستان ثبت شده است.

وبسایت: www.nogaam.com

ای میل: contact@nogaam.com

تویتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

تلگرام: t.me/nogaambooks

این رمان فاجعه‌ی پرواز PS752 را بستر تاریخی خود قرار داده ولی شخصیت‌ها
زاده‌ی تخیل نویسنده‌اند. با احترام به قربانیان و همهی خانواده‌های داغ‌دیده.

من آن نامرئی‌ام که احساساتی ندارم. آرزو، هویت و غرور، دلبستگی به چیزی یا کسی در هیئت من نمی‌گنجد.

کسی نگاهم نمی‌کند. ساکن و جنبنده از من گریزان‌اند. نه معبدی دارم، نه به ثنا و شمع و سکه‌ای ستایش می‌شوم. با این حال در کسری از لحظه، در خمیازه‌ای میان دم و بازدم، در نور، آب و ژرفای همه تاریکی‌ها حضور دارم. همیشه اندکی زودتر از دیگری می‌رسم؛ نه برای نجات و نه برای هشدار. تنها برای حضور.

به تو نگاه می‌کنم؛ چه گوسفندی در حال ذبح باشی، چه اسطوره‌ای بی‌کارکرد در روایتی فراموش شده، چه انسانی زیر طناب دار، چه شاهی نشسته بر تخت طلا. آرام در آغوش می‌گیرم و چیزی برای همیشه تغییر می‌کند. ترس‌ها در من حل می‌شوند و پس آنگاه با من از نخ باریک جان و بی‌جان عبور می‌کنی.

اکنون از اقتدار خود می‌گذرم. از زبان خود نیز. دیگر زبان من بر سر داستان نمی‌دود، میان سطرها می‌دود. از صدای خود می‌گذرم. حکم نمی‌دهم، فرمان نمی‌رانم. صدایی میان صداها می‌شوم. چشمی میان چشم‌ها.

از این لحظه تنها روایت می‌کنم.

سه در چوبی با قاب‌های برجسته، به شکلی ناممکن روبه‌روی هم ایستاده‌اند. روی یکی با خطی ناپیدا نوشته شده: «نزدیک‌ترین، همان دورترین است.» از در می‌گذرم.

وسط هالی بزرگ ایستاده‌ام. پیانویی ملایم پنخس است و سه شاخه گل مریم کنار گلدان بلور، روی پیشخوان آشپزخانه رها شده‌اند. بوی ماکارونی پخته با عطر گل‌ها درآمیخته.

دو تابلو با رنگ‌های شیری-دودی محو به دیوارند. فیکوس بلندی با برگ‌های درشت روی قالی نفیسی ایستاده؛ گویی نگهبانی است که از اندوه خوابیده در تابلوها می‌کاهد.

دوری می‌زنم. سه در بسته با قرینه‌هایی نامتقارن روبه‌روی یکدیگرند. یکی برچسب مرد عنکبوتی دارد، دیگری تاجی صورتی و سومی بی‌نشان است. از همان در بی‌نشان عبور می‌کنم. در شکافی از لحظه می‌ایستم.

مردی جوان بازوهای ستبرش را دور تن نازک زنی پیچیده است. نفس‌های داغش به گوش و گردن او می‌ریزند. «خورشید! چی توی تن‌اته که ازت سیر نمی‌شم؟»

موهای ژولیده‌ی زن را از صورتش کنار می‌زند و به چشم‌های مست و درخشانش می‌نگرد. چشم‌ها دو کندوی عسل در پوست بادام‌اند. «سرنوشت من توی چشمای تونه. می‌تونم زنده‌ام کنی، می‌تونم قبرمو بکنی.»

زن لب‌هایش را به گوش مرد می‌چسباند. نفسی گرم می‌دمد. «جانیار!» صدایش شبیه آهی نرم است.

بازوانش را دور کمر مرد حلقه می‌کند، به سان گربه‌ای جست می‌زند روی سینه‌اش. حفره‌اش را به نرینگی مرد قفل می‌کند. موهای فرفری‌اش در تکان‌هایی ظریف و هماهنگ، سینه‌ی مرد را می‌سایند.

روی اندام سفید و ستبر مرد، به ساقه گندمی طلایی می‌ماند. پنجره نیم‌باز است و نسیم ملایمی می‌وزد. ابری چند وجهی نرم می‌لغزد و رشته‌های نور از سوراخ‌های پرده زنبوری فرو می‌ریزند. نقطه‌های نور روی تن‌های نمناک تفته، تاب می‌خورند. بوها درهم می‌آمیزند؛ بوی عصاره تن مرد، عرق زن، نفس‌ها...

مرد، زن را می‌چرخاند. الهه‌وار نگاهش می‌کند و دست به کرک‌های براق بناگوشش می‌کشد. «عاشق صورتم. چشمت مثل دو تا سنگ نور شدن. این حالت از صد تا خواهش تن خودم باارزش‌تره.» سرش را در گودی گردن زن فرو می‌برد. نفس عمیق می‌کشد. «پوست بوی کتاب می‌ده.»

زن نیم‌لبخندی می‌زند. «این دیگه چه بوییه؟»

مرد با انگشت بر بازوی اورج می‌زند؛ گویی متنی را خط می‌زند. «بوی کتاب نویی که دلت نمی‌آد گوشه‌شو تا بزنی. از اون کتابایی که نمی‌فهمی داری می‌خونیش؛ باش زندگی می‌کنی، حرف می‌زنی، نفس می‌کشی و...»

زن سرش را کمی عقب می‌برد. «واسه من جنایت و مکافات این جوریه بود. راسکلنیکوف به سونیای تن فروش می‌گه برات خیلی احترام قائلم؛ نه به خاطر کاری که می‌کنی، به خاطر رنج بزرگی که می‌کشی. می‌گه من در برابر تو زانو نزدم، در برابر رنج و عذاب بشری زانو نزدم.»

مرد چند ثانیه به دهانش چشم می‌دوزد. «چه قاتل جنتلمنی!» رشته مویی را که نزدیک لب زن افتاده، پس می‌زند. انگشت میانی‌اش را می‌گیرد. «ولی تو از اون کتابایی که هر بار ورقش می‌زنم، یه چیز تازه کشف می‌کنم.» سرانگشتش را

می‌بوسد. «حرفات هم مثل منحنی نوک انگشتات خاصن.» بو می‌کشد. «عطر اولین عشقو داره.»

زن ابرو بالا می‌اندازد. «این یکی بوی کتاب نمی‌ده؟»

«نه. بند بند تنت بوی خودشو داره.» سر زن را روی بازوش می‌گذارد. هر دو چشم می‌بندند.

رو تختی گلبهی، در آینه‌ی میز آرایش نشسته است؛ مچاله، به آن دو نگاه می‌کند. لباس‌ها به این گوشه و آن گوشه پرتاب شده‌اند.

دیوار روبه‌رو یکسره کمد است و تنها زینت، تابلوی تندیس سپیده‌دم است. ساده و سیاه‌وسفید، در قابی شیشه‌ای.

زن غلت می‌زند. کشوی پاتختی را باز می‌کند. جعبه‌ای خاتم بیرون می‌آورد. بازش می‌کند و یک بسته سیگار دیویدوف طلایی بیرون می‌کشد.

مرد روی یک آرنج تکیه می‌دهد. فندک و جاسیگاری را از جعبه برمی‌دارد و روی پاتختی می‌گذارد.

زن سیگاری به لب می‌گذارد. مرد فندک را زیرش می‌گیرد. زن پک ملایمی می‌زند و سیگار را میان لب‌های مرد می‌گذارد.

او بالش‌ها را پشت سرش جابه‌جا می‌کند، دود از بینی بیرون می‌دهد و نیم‌نگاهی به خورشید حکاکی شده‌ی ته فندک نقره‌ای می‌اندازد. خاکستر را در جاسیگاری برگی شکل، می‌تکاند و دوباره سیگار را به لب زن می‌گذارد. کمی می‌چرخد و به گوش کوچک زن نگاه می‌کند. با سرانگشت، لاله‌ی گوشش را نوازش می‌دهد. «گوشواره‌هاتو دوست داری؟»

لب‌های زن نیم باز می‌شوند؛ انگار دهلیزهای قلبی، افقی گشوده باشند. دودی خاکستری بیرون می‌دهد و هم‌زمان مژه‌های بلندش را روی هم می‌فشارد. «لاچورد به پوستم می‌آد.»

مرد لبخند می‌زند. «اون روزو یادته که با یکی از جوک‌های بی‌مزه‌ی من ریشه رفتی؟ از بس خندیدی افتادی روی موزاییکای حیاط. انگار توی گلوت گیتار می‌زدن. اولین بار بود که خنده‌تو می‌شنیدم. همچین محوت شدم که بقیه دنیا محو شد.» انگشت لای موی زن می‌برد. «تو همیشه ساکت بودی. نه دیده می‌شدی، نه شنیده. مثل سایه بودی... سایه‌ای که یکهو مرئی شد.» چند لحظه به تابلوی سپیده‌دم نگاه می‌کند. «دقیقا مثل میکِل آنژ که این زن زیبا رو از توی سنگ بیرون کشید، منم با یه جوک بی‌مزه، تو رو از توی سایه بیرون کشیدم.» به آرنج تکیه می‌دهد. «دلم می‌خواست همون جا سفت بغلت کنم. تا آخر دنیا جوک بی‌مزه بگم و تو فقط بخندی.»

زن به تابلو نگاه می‌کند. «گاهی اتفاقای می‌افته که تصورش هم نمی‌کنی.» پکی ملایم می‌زند.

مرد به شانه‌ی او یله می‌دهد. «آره. همون خنده چیزی رو تکتون داد که دو ساله داره کش می‌آد. تازه یه دنیام توی ذهنمه که ازش خبر نداری.» نمی‌گوید که شب‌ها خوابش را می‌بیند و زن مال او شده. نمی‌گوید هر بار که بیدار می‌شود از خودش هم بیزار می‌شود.

زن تکانکی به سرش می‌دهد. «من هر وقت با بابام حرف می‌زدم، حواسش یه جای دیگه بود. اون جا بود، روبه‌روم بود، ولی انگار نبود. نگام می‌کرد، نگاش خالی بود. فرقی نمی‌کرد چی بگم.» پوزخندی می‌زند. «زبونم مریخی بود. هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم کی حرف بزنم، کی ساکت باشم. یه جور ی نگام می‌کرد که گم می‌شدم. یه وقتایی هم به هم می‌ریخت، لجشو سر لباسا درمی‌آورد، پرت‌شون می‌کرد این‌ور اون‌ور. منم دیگه رفتم توی سکوت.»

سیگار را به لب مرد می‌گذارد. «بزرگ‌تر که شدم فهمیدم شکست خورده. نه به خاطر این‌که مادرم ترکش کرده بود، به خاطر شک و تردیدای خودش. اصلاً به بی‌اعتمادی ذاتی توش بود.» مکث می‌کند. «جانیار... من این حرفا رو تا حالا به هیچ‌کس نزد. تا حالا صدای خودمو نشنیدم که درباره بابام حرف زده باشم.»

مرد دست روی سینه‌ی برهنه‌اش می‌گذارد. «مطمئن باش من هیچ‌وقت چیزی به روت نمی‌آرم، به کسی هم نمی‌گم، قضاوت نمی‌کنم. فقط گوش می‌دم.»

زن لبخند محوی می‌زند. دست لای موهای پُر پشت مرد می‌برد. «وقتی پونزده سالم شد، بیشتر به هم ریخت. هی می‌گفت صورت عین مادرت... ولی صدات؟ صدات چرا؟ شایدم این شباهت، یه جورایی عذابش می‌داد.» ته سیگار را می‌گیرد و آخرین پک را می‌زند. «یه چیزایی همیشه با آدم می‌مون.»

مرد خیره به اوست؛ تندیس‌ی ظریف از طلا می‌بیندش. «آره، ولی خیلی چیزا رو باید ریخت دور. مثل خونه تکونی عید. یه خاطراتی هم باید ریخت دور. آدم زیر بارشون له می‌شه.»

زن نگاهش می‌کند. با تردید، با مهربانی. دنبال حرفی است که هیچ‌گاه نگفته. پیداش نمی‌کند.

تیغ‌ی نوری درست می‌افتد روی چشم‌های مرد. دستش را سایه‌بان می‌کند. «خورشید... تو از بابات دلخوری. نیاد اون روزی که از منم دلخور باشی. نمی‌خوام از این‌که با من بودی پشیمون بشی. دلم می‌خواد هر وقت یاد من می‌افتی، خودتو بیشتر دوست داشته باشی.»

زن آهسته می‌گوید: «خودمم نمی‌دونستم این همه از بابام بغض دارم. شایدم چون برای همه چی ام تصمیم می‌گرفت؛ با کی ازدواج کنم، چه رشته‌ای بخونم، با کی دوست باشم... گاهی یادم می‌ره چی رو خودم انتخاب کرده‌ام...»

مرد گونه‌اش را نوازش می‌کند. «منو چی؟ منو خودت انتخاب کردی؟»

زن جاسیگاری را می‌زند کنار. «همین که این جوروی فکر می‌کنم، خلیله!» کمی جابه‌جا می‌شود. «الان که اینا رو میگم تازه می‌فهمم چقدر بابام مهم بوده برم. نه فامیلی داشت و نه دوستی. خیلی منزوی بود. منم یاد گرفتم احساساتمو سرکوب کنم. با این که خونه مون چارخوابه بود، توش خفه می‌شدم. وقتی اومدم این آپارتمان، احساس آزادی داشتم.» در چشم‌های مرد خیره می‌شود. «راستشو بخوای، هیچ وقت بابامو از ته دل دوست نداشتم... حتی الانم خیلی مطمئن نیستم که تو رو واقعا دوست دارم.»

مرد صورتش را میان دو دست می‌گیرد. «ولی تو منو خیلی دوست داری.» لب‌هایش را نزدیک می‌کند.

زن با ناز می‌کشد عقب. می‌خندد. کتابی را از روی پاتختی برمی‌دارد. «بیا یه سر بریم جاهای عجیب غریب. از همون جایی که با هم خوندیم شروع کنم یا از جایی که خودم خوندم؟» منتظر جواب نمی‌ماند. از جای روبان قرمز، کتاب را باز می‌کند.

جنگل گوشتی

در این جنگل، گل‌های سبز لجنی با سایه روشن‌های اخراپی می‌روید. زیر نور ماه مثل خون تازه می‌درخشند. روح همه پلیدی‌ها را در خود جمع کرده‌اند. چنان بوی ترشی در هوا پیچیده که می‌ترسم نفس عمیق بکشم؛ به خیارشور فاسد می‌ماند.

می‌گویند هیچ کس، حتی از کنار این جنگل هم رد نمی‌شود، مگر آن که قطره‌ای از نوشابه‌ی قهقهه‌خدا/یان که عصاره‌ی ریشه‌ی همین گل‌هاست، نوشیده باشد. آن گاه می‌تواند مثل من، وارد این جنگل شود، با زشتی و پلیدی روبه‌رو شود و شاید به سلامت بازگردد.

می‌گویند در زمان‌های دور، يك روز توفانی، زن‌های زیبا و جوان دهکده‌ای از اهالی خدا حافظی می‌کنند و بدون هیچ آب و آذوقه وارد این جنگل می‌شوند. تا نوك بلندترین درخت‌ها بالا می‌روند و همان‌جا می‌نشینند. بادهای سرد و گزنده از همه سو بر سر و تن‌های نازكشان می‌تازد؛ آن‌ها می‌لرزند، گرسنه می‌مانند، تشنه می‌شوند. با تاریکی شب، زوزه‌ی درندگان، با تند و باران سرمی‌کنند. هیچ نمی‌گویند. آن قدر می‌مانند تا جنگل روح‌شان را بپذیرد.

دیگر کسی آن‌ها را نمی‌بیند. بخشی از جنگل می‌شوند؛ نور و تاریکی، صدا و سکوت، گل‌های گوشتی و ریشه‌های درهم گوریده‌ی زیر خاک.

اهالی، شب‌های سرد زمستان، صداشان را می‌شنوند. با باد آواز می‌خوانند، گاه مویه می‌کنند و مردم به خود می‌لرزند. باور دارند که این شریف‌ترین زن‌ها خود را قربانی کردند تا تب و تیغ و دروغ، مارهای در آستین، خنجرهای خونین و درهای شکسته از دهکده رخت ببرند.

آن‌ها سکوت می‌کنند. باقی داستان را به خودشان هم نمی‌گویند.

و حال، گل‌های گوشتی از زخم و جسد همان‌ها روییده و بالیده‌اند. جنگل، پاکی و سبزی روح‌شان را با خود برده و پلیدی را در گوشت گل‌ها خوابانده.

من آمده‌ام به آن‌ها سلام کنم. بگویم که من

بارها تهدید شده‌ام، تهدید کرده‌ام.

خیانت دیده‌ام، خیانت کرده‌ام.

قربانی شده‌ام، قربانی کرده‌ام.

آمده‌ام این‌جا تا بدانم گل گوشتی روییده‌ام.

آمده‌ام این‌جا تا سهم خود را به خاک و ریشه‌ی آن گل‌ها بدهم.

زن کتاب را می‌بندد. «چه ترسناک بود!»

مرد نفس صداداری بیرون می‌دهد. «نه اتفاقاً! آخر آخرش مام باید یه سر به اون جنگل بزنی. به گل‌های گوشتی مون نیگا کنیم. قسمت ترسناکش همون جاست که باید سهم خودمون رو بدیم.» کتاب را می‌گیرد و دست روی جلد سیاهش می‌کشد.

زن با دقت نگاهش می‌کند. لرزی خفیف در تنش می‌دود. «من اصلاً دوست ندارم پا توی همچین جنگلی بذارم. ترجیح می‌دم از کنارشم رد نشم.»

مرد به حاشیه‌ی صفحه نگاه می‌کند. «تو جنگلو این جور دیدی؟ یه توپ چند ضلعی؟!» نیم‌خندی می‌زند. «نقاشیای تو هم مثل شخصیت داستان فضاییه!» کتاب را روی میان‌گاه زن می‌گذارد، «اسم نوشابه‌اش که باحاله! شاید اگه مام یه قطره بخوریم شجاع بشیم.» بازوش را زیر سر زن می‌گذارد. «یه کم نازت بدم؟»

دندان‌های صدفی زن می‌درخشند. مرد چشم می‌بندد. انگشت‌های بازش را دور صورت زن می‌چرخاند؛ چشم‌ها، بینی، لب‌ها، گوش‌ها... آرام پایین می‌آید. کتاب را برمی‌دارد.

اذانِ مسجد محل بلند می‌شود.

زن جست می‌زند؛ انگار شیپور آماده‌باش نواخته باشند. مرد از تخت پایین می‌پرد.

زن زیر بالش‌ها را می‌گردد، سینه‌بند سرخش را می‌کشد بیرون. قزن‌ها را بالا و پایین، به هم می‌اندازد.

مرد شورت و شلوارش را می‌پوشد. زن می‌جهد؛ پیراهن و زیرپیراهنی‌اش را از گوشه‌وکنار پیدا می‌کند و از سر می‌پوشد. زیر تخت را نگاه می‌کند. با یک لنگه صندل دور خودش می‌چرخد..

مرد می‌رود پشت پنجره. پرده را کنار می‌زند. پنجره را باز می‌کند. نسیم خنک مهر ماه می‌ریزد تو. صدای پیانو در صدای بلندگوی مسجد گم شده است.

آن سوی خیابان، مادر ایستاده. منتظر چراغ سبز است. چشمش به ساختمان سفید روبه‌روست که حالا به خاکستری می‌زند. تن نیمه لخت پسرش در قاب پنجره را می‌بیند. چشم تنگ می‌کند. دوباره نگاه می‌کند. طبقه سوم. پرده‌ی طلایی. همونیه که خودم دوختم... خودم وصلش کردم.

تصویر را در ذهن مرور می‌کند. درخت افرای تا زیر پنجره. نه. خودش. پنجره‌ی اتاق خوابه.

تن پسرش در قاب پنجره صفحه‌ی گرامافون می‌شود؛ با دور بی‌نهایت می‌چرخد. بی‌اختیار چادرش را می‌کشد روی صورت. قلبش پتک شده؛ می‌کوبد به سینه‌اش. نقطه نقطه‌های سیاه از توی هم می‌جوشند. چشمش. ذهنش. گوشش. همه جا پر می‌شود. زنبیل نان از دستش می‌افتد.

اتوبوسی از راه می‌رسد و روی خط عابر، درست جلوی زنبیل ترمز می‌کند. زن روتختی را صاف می‌کند. زانو می‌زند و دوباره زیر تخت را می‌گردد. «جانپار! شورتمو پیدا نمی‌کنم.»

مرد می‌دود به سمت حمام.

زن جاسیگاری را برمی‌دارد. ته سیگار را در دستمال کاغذی می‌پیچد و می‌دود آشپزخانه. دستمال را می‌اندازد سطل آشغال. لیوانی آب برمی‌دارد و یک نفس بالا می‌رود. مریم‌ها را در گلدان می‌گذارد.

جاسیگاری را می‌شوید، خشک می‌کند. برمی‌گردد به اتاق بی‌نشان. همه چیز را مرتب در جعبه‌ی خاتم می‌گذارد. کشوی پاتختی را قفل می‌کند. کلید را در کمد،

لای بند جورابش می‌گذارد. موهایش را در گل‌سر کائوچویی جمع می‌کند. می‌دود به سمت پنجره. می‌بنددش. پرده را می‌کشد.

آن سوی خیابان، مادر هنوز بی‌حال بر لبه‌ی جدول نشسته است. چشم از پنجره برنمی‌دارد.

«دینگ دنگ!»

تق تق پاشنه‌ها طنین می‌اندازند. تند، بی‌وقفه.

«دینگ دنگ!»

زن دکمه را فشار می‌دهد. در باز می‌شود.

سامان و سیما سلانه سلانه از بیست پله بالا می‌آیند.

سیما جلوتر می‌رسد. پیش از آن که سلام کند جیغ می‌زند: «سلام عمو جلال!» خودش را پرت می‌کند بغل او.

جلال بلندش می‌کند. «اوه اوه! خانوم خانوما! هر روز سنگین‌تر می‌شن!» پیشانی‌اش را می‌بوسد. هنوز قطره‌های آب روی صورتش برق می‌زنند.

سامان کیفش را دم در ول می‌کند. با صدای خروسی‌اش می‌گوید: «سلام عمو! کی برگشتین؟» روبه سیما می‌کند. «تو برو کمک مامان ناهار و بیار. من و عمو می‌خواهیم کشتی بگیریم.» دست‌هایش را بر شانه‌های پهن جلال می‌گذارد.

سیما داد می‌زند: «به من دستور نده!» به مادرش نگاه می‌کند. او با سر به دست‌شویی اشاره می‌کند. «اول برین دستاتونو بشورین و لباساتونو عوض کنین. سامان جان، الان وقت کشتی نیست. حاضر شین بیاین ناهار.»

سامان اخم می‌کند. «عمو جلال پیش ما می‌مونین؟ بابا تا شب می‌رسه.»

جلال دست می برد توی جیب شلوارش. شورت قرمز توری را بیشتر فشار می دهد. «نه عمو جان. فردا همه شام خونه‌ی مادر جونیم. همون جایه کُشتی مَشتی می گیریم.» می زند به شانه‌ی باریک و لاغر سامان.

صورت سامان باز می شود. «کی برمی گردین عمو؟»

جلال می خندد. «فکر کردی عموت تا آخر عمر سر خدمته؟ دیگه تموم شد. از امروز تهرونی ام.» نگاهش لحظه‌ای روی صورت زن می لغزد.

سامان رو به سیما که روپوش مدرسه را درآورده و دست‌هاش را هم شسته، می گوید: «سربازی عمو تموم شد!» بعد رو به جلال می کند. «حالا هر روز کشتی می گیریم!»

جلال دستی به موهای بلوطی و مجعدش می کشد، چنگی به کاکلش می زند. سامان می خندد. دندان‌های روی هم دویده و سیم‌کشی شده‌اش برق می زنند. جلال به سمت در می رود. «خب دیگه، خندان خانم، من رفع زحمت کنم.» «آقا جلال! این که نشد. هنوز نیومده می‌خواین برین؟ دست کم یه استکان چایی بخورین.»

جلال بند کفش‌هاش را می بندد. «مرسی. باید برم سنگکی، برای مادر نون بگیرم. منتظره.» بچه‌ها را دوباره می بوسد. «فردا شب می بینم تون.»

در را پشت سر می بندد.

و من، هنوز در آن شکاف ایستاده‌ام.

از لایه‌های زمان می‌گذرم و می‌رسم به گذشته.

آهنگ مرا بیوس پخش است.

پدر عربده می‌کشد: «برو بیرون! با اون تخم حرومت...! نمی‌خوام ریخت‌تونو ببینم. اگه من و خندان مردیم، سر قبر مونم نیا...»

شیشه‌های بزرگ هال تللیک تللیک می‌کنند و با هر واژه، هیبت پدر ذره ذره فرو می‌ریزد. حرف‌ها در هوا می‌چرخند. غبار می‌شوند؛ غبارهای تیز و برنده. می‌نشینند بر روح و قلب زن. بر روح و قلب خدایار. خون از همه خراش‌ها جاری است.

خدایار در اتاق راه می‌رود. گیج و خالی؛ می‌رود بالا، می‌رود پایین. بی‌آنکه بداند چه می‌کند، می‌دود سمت کمد. تندوتند چند لباس زنانه و یک شلوار برای خودش برمی‌دارد. در چمدان می‌چپاند.

تا آن لحظه نمی‌دانست که چهارده سال را در دو جا زندگی می‌کرده: در چاردیواری خانه و در چاردیواری ذهن پدر. هرگز به فکرش نرسیده بود که از نطفه‌ی او بود یا نبود. همیشه پدرش بود.

با هر نعره، چهارستون بدنش می‌لرزد. با یک جست استریو را خاموش می‌کند؛ درست همان جا که خواننده صدایش را می‌کشد: «خدا تو را نگهدار که می‌روم به سوی سرنوشت...»

لحظه‌ای پشت پنجره می‌ایستد. به حیاط خیره می‌شود. ابرهای دودی درهم پیچیده‌اند و باد آبان ماه جولان می‌دهد. فقط به درخت و شیشه و برگ‌های فروریخته نمی‌تازد، به روح و روان پاره پاره‌ی او هم می‌تازد.

زن به پهنای صورتش اشک می‌ریزد. «به‌خدا قسم... به قران قسم رفته بودم دادستانی، نامه داشتم... باید می‌رفتم...»

پدر هوار می‌زند: «حالا یادت افتاده بگی؟ رفتی اون بی‌ناموسو بینی که به من بخنده... حال پسرشو پرسی؟»

زن جیغ می‌کشد. سر و صورتش را می‌زند. می‌افتد به زانوهای مرد. موهای بلند معجدهش پرده می‌شود روی فرش. «به حرمت قران ساکت باش. نمی‌فهمی چی داری می‌گی...»

خدایار که یکی از همان برگ‌های سوار بر باد شده است، می‌چرخد. با چشم‌هایی زلال؛ چشم‌هایی که هنوز با فریب و عشق‌های مدت‌دار و ناروهای زندگی آشنا نشده، به آن دو نگاه می‌کند. بوی چرک حقیقت در جانش می‌پیچد.

ناگهان از جا کنده می‌شود. «مامان!»

با یک دست بلندش می‌کند، با دست دیگر روپوش و روسری سیاهش را از جالباسی می‌کشد. پرت می‌کند به سویش. چمدان را برمی‌دارد. او را کشان‌کشان با خود می‌برد. از در بیرون می‌روند.

در بسته می‌شود.

پدر نمی‌دانست که همیشه پشت همان در بسته خواهد ماند. خدایار نمی‌دانست که تا نفس می‌کشد، پژواک نعره‌ها در گوش و ذهن و بندبندش خواهد پیچید.

مامان و خدایار؛ دو سایه‌ی لرزان، از کوچه‌ی باریک و دراز می‌گذرند. از سال‌های زیسته در آن خانه، خاطره‌ها و اشیایی که هنوز ردی از سر انگشت‌شان دارد، می‌گذرند. بدن‌هایی جنبه‌دهند با ذهن‌هایی مجروح، دست در دست هم. نمی‌بینند. نمی‌شنوند. فقط می‌روند.

خندان در ازدحام بچه‌های مدرسه می‌رسد سر کوچه. لبه‌ی سفید مقنعه‌اش لوله لوله می‌شود و می‌خورد توی صورتش. خدایار کوچک شده‌ی چمدان به دست را آن سوی خیابان می‌بیند. بند ول شده‌ی کوله‌اش را می‌اندازد روی دوش، می‌دود. «خدایار! خدایار!»

دادهای نازکش در باد گم می‌شوند.

مامان از پشت خدایار پیدا می‌شود. چشم‌های خندان برق می‌زنند. «مامان! مامان مریم!»

چراغ قرمز می‌شود. تاکسی‌ای می‌ایستد. مامان می‌پرد جلو. «دربست. ترمینال جنوب.»

نمی‌داند کجا می‌رود. فقط می‌داند که می‌خواهد دور شود. دور و دورتر. جایی که صدا و نگاه و خاطره‌ای به او نرسد. نعره و تحقیر گذشته‌ای نرسد. صحنه می‌شود زخم.

هر بار که خندان به یاد می‌آورد، چیزی به آن اضافه می‌کند یا کم. در سکوت، صحنه را به خالی‌های ذهنش می‌دوزد و هر بار به دریافت تازه‌ای می‌رسد.

خدایار صبح همان روز گفته بود: «دو بال نامرئی دارم که یکیش مال توست.»

او می‌شود و همی گنگ در گوشه‌ی ذهنش. مامان مریم، سایه‌ای در ژرف‌ترین
حفره‌ی دلش.

هر دو در خلوت شب‌ها از سیاهی بیرون می‌آمدند. روبه‌رویش می‌نشستند.
نگاهش می‌کردند. هیچ نمی‌گفتند.

او تنهایی را می‌جوید و آن دو در خیابان تار می‌شدند. گم می‌شدند. محو
می‌شدند.

من از گذشته می‌گذرم، ولی پژواک نمی‌گذرد.

e-book

شاخ و برگ‌ها خش‌خش می‌کنند. جنبشی ملایم دو سوی خیابان نفس می‌کشد؛ عطردارچین با بوی دود و قیرمذاب درآمیخته.

خندان از جلوی قنادی لادن می‌گذرد و روبه‌روی کتاب‌فروشی مکث می‌کند. میان جلدهای «هنر بی معنا زیستن»، «کنترل ذهن و راج» و «یک دنیا حال خوب با یک فنجان قهوه»، بازتاب خودش را می‌نگرد. چه‌قدر تکیده شده‌ام... نکنه باز لاغر شده‌ام؟

چند دختر جوان با مانتوهای کوتاه و شال‌های انداخته بر شانه از روی بازتابش رد می‌شوند. شال سفیدش را عقب‌تر می‌کشد. سمفونی شماره پنج بتهوون بلند می‌شود. گوشی را از جیب درمی‌آورد.

«سلام بر خورشید تابان!»

لبخند می‌زند. «سلام! خوبی؟»

«راستی شورتتو پیدا کردی؟» قاه قاه می‌خندد.

«وای، نگو که تو برداشتی؟ مادر پیداش نکنه؟»

«نه بابا! تو جیب شلوارمه. الانم وسط خیابون انقلاب، دست به جیبم...»

«تو چه کارایی می‌کنی جانیار! من دارم می‌رم خرید...»

«راستی... ممم...» نوک زبانش می‌آید که بگوید رد خدایار را پیدا کرده، ولی نمی‌داند چه جوری بگوید.

«چی؟ حرفتو خوردی!»

«هیچی، هیچی. بذار بعد. دارم می‌رم دانشگاه پیش یکی از استادها بینم می‌تونه جایی دستمو بند کنه... شب می‌بینمت... بوس بوس.»

گوشی را می‌گذارد توی جیب. نگاهی به دوروبر می‌اندازد. خیابان رو به شلوغی است. گوشه و کنار بساط لیف و کیسه حمام و جغجغه می‌چینند. بچه‌های لاغر، خواب آلود و صورت نشسته، کم‌کم پیدا می‌شوند؛ لابه‌لای ماشین‌ها دستمال و گل پلاستیکی و آدامس می‌فروشند.

کرکری بعضی مغازه‌ها هنوز پایین است و بوی کله‌پاچه از مغازه‌ی کله‌پزی آن طرف خیابان تا پیاده‌رو دویده است.

دختری با موهای دم اسبی میان پدر و برادرش ایستاده؛ محکم و مطمئن قدم برمی‌دارد. لحظه‌ای سیما را می‌بیند؛ راحت و آزاد، بدون پدر و برادر، در خیابان راه می‌رود. ناگهان ماشینی جلوی پاشان ترمز می‌کند.

راننده با دوزن چادری از ماشین پیاده می‌شود. تهدید در خیابان می‌تپد. پدر و برادر درگیر لفظی می‌شوند.

خندان شالش را می‌کشد جلو. بی‌هیچ تصمیم قبلی می‌پیچد در اولین کوچه‌ی فرعی. به جای آن که برود فروشگاه مواد غذایی، می‌رود آرایشگاه ویشی.

«سلام. ببخشین امروز وقت دارین موهامو صاف کنم؟» شالش را درمی‌آورد و گل سرش را باز می‌کند.

زن آرایشگر نگاهی به موهای پرپشت او می‌اندازد. «سلام و صبح بخیر.» اشاره به صندلی روبه‌روی آینه می‌کند. «راستش دو نفر وقت گرفتن، اما من هیچ‌وقت به اولین مشتری‌ای که پا توی مغازه بذاره نه نمی‌گم. شگون نداره.» خندان می‌نشیند. زن دست می‌برد لای موهاش. «خودتون رنگ کردین؟»
«بله.»

«همونه! زیراش اصلا نگرفته. بعضی جاهاشم زنگ زده، مثل بلال سوخته شده.» موها را شلال شلال کنار می‌زند. «بهتره اول یه دستش کنم. با این وضع آگه دوا بزنم، همش می‌پوسه.»

پیشبند مشمایی را دور گردن خندان می‌بندد. با دقت به چشم و پوست و صورتش در آینه نگاه می‌کند. «به شما هایلایت خیلی می‌آد. طیف برون‌ت عالیه. از فندقی شروع می‌شه و می‌ره تا نسکافه‌ای و بیسکویتی.» یکی از پوسته‌های روی دیوار را نشان می‌دهد.

خدان سر می‌چرخاند. پوستر، زن سفید و جذابی از شرق آسیاست با موهای لخت و چند رنگ؛ یک طرف کوتاه‌تر از آن طرف. به جز رنگ چشم‌ها هیچ چیزش به او نمی‌ماند.

سر تکان می‌دهد. «خوبه.»

جیک جیک گنجشکی بلند می‌شود. به پیامک رسیده نگاه می‌کند: «خورشید! می‌دونستی که تن تو پیوستگاه روح من به توست؟» گوشی را سُر می‌دهد توی جیب.

زن می‌گوید: «لطفا گوشواره‌هاتونو در بیارین.» می‌رود توی پستو و خندان توی آینه. به خودش که سه تا شده و دو نیم رخس در دو گوشه‌ی تا شده‌ی آینه افتاده‌اند، نگاه می‌کند. با چشم‌های جانیار، خودش را زیباتر از آنی که هست

می‌بیند. گوشواره‌های نقره را در می‌آورد. دو بیضی لاجورد می‌خورند کف دستش. انگشت برآبی‌ها می‌کشد؛ گویی به پوست جانپار دست می‌کشد. او که آن‌ها را انتخاب کرده بود، خریده بود و با عشق پست کرده بود.

زن با کاسه و برس و قوطی‌های له شده‌ی رنگ مو برمی‌گردد. فرزند و چابک مشغول می‌شود.

خندان گوشواره‌ها را می‌گذارد توی کیف. پاهاش را تا می‌تواند دراز می‌کند.

زن موها را دسته‌بندی می‌کند، رنگ می‌زند، در فویل می‌پیچد و با کلیپس محکم می‌کند. «ما مزوتراپی هم داریم. ویتامین و مواد مغذی به پوست تزریق می‌کنیم که ده سال جوان‌تر می‌شین...»

خندان با دقت به صورت زن در آینه می‌نگرد؛ گونه‌ها و لب‌ها زیادی باد کرده‌اند، دور چشم‌ها چین و چروکی نیست و ابروها خیلی کلفت و بالا پریده‌اند. چیزی نمی‌گوید. ساکت در آینه فرو می‌رود.

در همین موقع، پسر بچه‌ای یازده دوازده ساله از در پشتی وارد می‌شود. قفس کوچکی در دستش است. بی‌آن که به دوروبر نگاه کند، می‌رود ته سالن، قفس را به قلاب سقف می‌آویزد و همان‌طور سربه‌زیر می‌رود بیرون.

زن می‌گوید: «نوه‌ام. هر روز قفس پرنده‌ها رو تمیز می‌کنه.»

خندان سر می‌چرخاند. دو فنچ زرد روی میله‌ای چوبی نشسته‌اند. نوک‌های قرمز - نارنجی‌شان را به هم می‌سایند. حالا چه‌چه می‌زنند.

نفسی سرد از تیره‌ی پشتش می‌گذرد. خدایارجان می‌گیرد؛ آن روزی که با یک قفس به خانه آمد. یک روز ظرف گلی کوچکی درش گذاشت. روز دیگر نرده‌ای نارنجی از این سر به آن سر. گاهی گل‌های باغچه را به نخ می‌کشید و لای میله‌ها می‌آویخت.

پدر نمی‌توانست رفتار او را با قفس بی‌پرنده تحمل کند. روزی با دو فنچ زرد کوچک به خانه آمد. فنچ‌ها آواز می‌خواندند و خدایار هر روز قفس را تمیز می‌کرد. «... پیلینگ شیمیایی هم می‌کنیم، بعد از لایه‌برداری پوست می‌شه مثل نوزاد...»، او نرمی زیر گلویشان را می‌مالید. آب در کاسه‌ی گلی می‌ریخت تا پرنده‌ها آبتنی کنند. «هایفوترابی با وقت قبلی باید باشه. لیفتینگ و سفت کردن پوست...» براشون اسم نگذاشته بود. فقط «اونا» بودند.

چی شد که یه روز در نبود خدایار، پدر پرنده‌ها رو پر داد؟ قفس رو گذاشت سر کوچه؟

خندان دوباره به قفس نگاه می‌کند؛ تکه‌ای از خدایار میان همه قفس‌هاست. «دوشنبه‌ها میکرونیدلینگ داریم و کلاژن...» چشمش می‌افتد به شکوفه‌های تزئینی توی قفس.

به‌ناگاه چراغی در پیشانی‌اش روشن می‌شود. سرش را عقب می‌برد. چشم می‌بندد. دست و پاش کوتاه می‌شوند. پشت در اتاق فالگوش ایستاده است؛ به خلوت پدر با خدا سرک می‌کشد.

پدر سر سجاده نشسته. آرام اشک می‌ریزد. «خدایا! چه می‌دانستم که شیطان این جور دامن من و مریم را می‌گیرد. صبرم بده که خندان را بزرگ کنم. خدایا! تو جابری، تو قادری! میوه‌ی گناه را چارده سال بزرگ کردم. بد کردم؟ زخم دلم را مرهم بگذار...»

خندان که از معلم تعلیمات دینی واژه‌ی «گناه» را زیاد شنیده بود، فقط می‌فهمد که چیز بدی اتفاق افتاده. احساسی زیر پوستش کش می‌آید. بی‌آن‌که جم بخورد همان‌جا پشت در می‌ماند. از آن روز دیگر چیزی از مامان و خدایار نمی‌پرسد.

او نمی‌دانست که پدر پس از آن آبان، مرد دیگری شده بود؛ تلخ، تنها، گوشه‌گیر و بی‌جواب.

پدر در عرض دو سال خانه و محله و حتی نام خانوادگی را عوض کرده بود. پدر چاه شده بود؛ آن قدر که دیگر چیزی در او پیدا نبود. اگر هم گه‌گاه جرقه‌ای در ژرفنا می‌درخشید، برای پنهان‌تر شدنش بود.

و ذهن خندان، از همان هفت سالگی، با مامان و خدایار نبوده، بیشتر از پدر همیشه در کنار، پر شده بود.

زن آرایشگر که حالا ساکت شده، کلاهی پلاستیکی روی سر او می‌کشد. «لطفاً یه نیم ساعتی روی اون صندلی بشین.» با دست اشاره به یکی از سشوارهای پایه‌ای می‌کند.

او بلند می‌شود و زن دستگاه را تنظیم می‌کند. می‌نشیند زیر باد گرم. بوی رنگ مو و مواد شیمیایی را نفس می‌کشد. گوشی‌اش می‌لرزد. درمی‌آورد.

«خانومم اگه هواپیما تاخیر نداشته باشه ایشالله تا سه می‌رسم خونه. شام هم می‌ریم پیش مادر اینا. یادم نرفته که امروز سالگرد ازدواجمونه. فردا شب با بچه‌ها می‌ریم رستوران.»

به صفحه‌ی گوشی خیره می‌ماند.

پاک یادم رفته بود! یعنی سیزده سال گذشت؟ انگار همین دیروز بود که توی توالت دبیرستان کرم سفیدکننده مالیدم. کاکل موهامو از مقنعه بیرون گذاشتم و سوار ماشین کمال شدم. هی به صورتش نگاه می‌کردم. خیلی جدی بود، چقدر هم مودب بود. از پشت فرمون او مد پایین، در ماشینو برام باز کرد. کمر بند رو خودش دور کمر بست. وقتی راه افتاد، گفت چه جور بستنی‌ای دوست داری؟ گفتم نون حصیری. خندید. وقتی رفت بستنی بخره، یه کم پای چپش رو می‌کشید.

من بیشتر راه بستنی لیس می‌زد، اونم آهنگ ترکی گوش می‌داد؛ من که هیچی نمی‌فهمیدم.

مادر از دهنش پرید که کمال منو دختر بچه‌ی شیرینی دیده. بهش گفته همین خوبه. خودم مادرش می‌شم. زنِ زندگیش می‌کنم...

صدای کمال می‌پیچد توی گوشش. «خندان خانوم! چرا حیف شد که گری گوری پک مرد؟»

«آخه خیلی خوشتیپ بود.»

پای کمال بی‌اختیار رفت روی گاز. ماشین از جا پرید. بعد ساکت شد و رفت توی اخم. دو سال بعد وقتی داشتم سامان رو شیر می‌دادم، سر یه چیز بی‌خود، داد زد، توی دهن اون گری گوزی پک! توی دهن خودش و تپش! بعد آشتی کردیم. همه چیز عادی شد. کسی هم از کسی معذرت نخواست.

صحنه‌ها از جلوی چشمش رد می‌شوند. همان احساس سنگین جو ماشین در وجودش زنده می‌شود.

کمال هم مثل پدر فقط دوست داشت چیزهایی را بشنود که می‌خواهد و می‌پسندد.

از پدر می‌ترسیدم. از کمال هم می‌ترسیدم. پدر سکوت و احترام و فاصله بود. همینا شدن کمال.

زن می‌آید و دستگاه را خاموش می‌کند. موها را می‌شوید، در حوله می‌پیچد و سشوار می‌کشد.

خندان گوشواره‌ها را در می‌آورد و به گوشش می‌آویزد.

زندگی من شده همین لحظه‌هایی که از کمال می‌دزدم. یک ساعت راه پله رو می‌سابم که خودم درو باز کنم، این گوشواره‌ها رو از پستیچی بگیرم. یه چیز ساده

که حافظه داره؛ عشق مونو توی خودش نگه داشته. نمی‌ذاره گوشواره‌های یاقوتی رو که پارسال همچین روزی کمال داد، به چشمم بیان. اون لحظه‌ی لاجوردی مثل لحظه‌ی یاقوتی نبود.

ناگهان شرمی بر اندوه قلبش فرو می‌ریزد.

کمال! می‌دونم که مهربونی. می‌دونم که خیلی به فکر من و بچه‌هایی، ولی قلبم برات نمی‌تپه. وقتی دوری خوشحال‌ترم.

من بیش از این نمی‌ایستم. شفا، زخم خود را پیدا می‌کند.

e-book

مرتضی پاهای کوتاهش را کش می دهد و پوتین هاش را می مالد به موکت کف ماشین. رادیو را خاموش می کند. «مگه نون نخوردی پسر؟ یه خرده بگاز!»

خدایار با همان سرعت، بی هیچ تغییری در جاده می راند. چشم از آینه برنمی دارد. راه خلوت است و فقط پژوی سورمه ای اوست که از دل خواب سرد و زمستانی جاده می گذرد. زیر لب فس و فسی می کند. لام ها و سین ها محکم تر از بقیه ادا می شوند.

انگشتی نقره با رکابی از عقیق زرد در انگشت میانی دست راستش است. به سفارش مامان مریم، نوزده فروردین دعای شرف شمس را پشتش حکاکی کرده بودند. به محضی که به حوالی رودخانه می رسد، می زند روی ترمز. با همان شتاب، ترمز دستی را می کشد بالا.

هر دو بی هیچ حرفی پیاده می شوند؛ یکی از راست، یکی از چپ. مرتضی کوتاه است، خدایار بلند. مرتضی یک چشم دارد، خدایار دو چشم. مرتضی زن دارد و یک دختر، خدایار مجرد است و بی کس.

بوی برف و رودخانه و سرما در هوا پخش است و هنوز سپیده ی صبح به سیاهی شب نرسیده است. قارقار کلاغی بلند می شود؛ بیشتر به جیغ می ماند. تا

ته سکوت و خشکی اطراف سفر می‌کند. خدایار دور و بر را می‌پاید. تا چشم کار می‌کند بوته‌های کرک‌پوش، خار، سپیدارهای بلند و بلورهای یخ است.

مرتضی در صندوق عقب را باز می‌کند. چشم خدایار به جسد می‌افتد. خفت ریسمان در گوشت سرخ و کبود گردن فرو رفته است. چشم‌ها بازند و عسلی رنگ. موها تُتک و درهم. یک دم بخار بینی و دهانش در هوا محو می‌شود. لرزی در تنش می‌تازد. می‌دود به سوی بوته‌ها. اول سالاد را بالا می‌آورد، بعد ریزه‌های خورشت قیمه را.

باد به آرامی نفس می‌زند. بوته‌ها در خش‌خشی ملایم می‌جنبند.

مرتضی با آن یک چشم سالم به جسد نگاه می‌کند. دست می‌برد سوی طناب که گره را باز کند. بد جور در گوشت و عصب فرو رفته است. رو به خدایار داد می‌زند: «فکر بد نکن! به قول حاجی دولابی همین روشنفکر دین و ایمون ملتو به گا دادن.» چاقویی ضامن‌دار از پوتینش درمی‌آورد. «شک نکن. کارمون درسته، تکلیف شرعی مونه.» طناب‌های دور دست، گردن و پاهاى جسد را می‌برد. مرد جوان نه چندان درشت اندام را از شانه می‌کشد بیرون. «بگو یا علی. بیا زیرشو بگیر.»

خدایار که دیگر چیزی در معده‌اش نمانده، بلند می‌شود. با چفیه‌ی فلسطینی دهان و چانه‌اش را پاک می‌کند. انگشترش را درمی‌آورد، توی جیب کاپشن می‌اندازد و راه می‌افتد.

دست‌های بزرگش را حلقه می‌کند دور پاهاى باریک جسد. یک آن نگاهش به نگاه حیرت‌زده‌ی مرد گره می‌خورد. نگاه نتوانسته بود از چشم‌های حدقه‌زده بگریزد. خنجر شده بود؛ از خاموشی مرد دفاع می‌کرد.

من هنوز در آن نگاه نشسته بودم. خدایار می‌دانست که در این نگاه گرفتار خواهد شد. همین جور هم شد. نگاه به او چسبید؛ شد جزئی از کابوس‌های

شبانه‌اش. معده‌اش دوباره ملتهب می‌شود. رو می‌چرخاند به باد؛ بادی که حال شدت گرفته و منگوله‌های چفیه را بازی می‌دهد.

چیزی فراتر از ترس، به پس‌زده‌ها، شاید هم فراموش‌کرده‌ها می‌چسبد.

جسد را کنار جاده لای علف‌ها می‌گذارند. نه چندان دور از استفراغ‌ها. علف‌ها انبوه نیستند. در روشنای روز هر راننده‌ای با کمی دقت می‌تواند مردی طناب‌پیچ با دست و پای جمع‌شده را تشخیص بدهد.

مرتضی می‌زند به پشت او. «جنگ با شرک یعنی همین!» می‌رود و از زیر صندلی جلو بطری آب را درمی‌آورد. دست‌های خودش و خدایار را می‌شوید.

خدایار با آب ته بطری دهانش را قرقره می‌کند. «زن و بچه هم داره؟»

مرتضی می‌گوید: «داشت.» دست‌های خیس را می‌مالد به شلووار سبزش و سوار ماشین می‌شود.

یک لحظه آن صورت مهتابی با یک چشم قهوه‌ای و یک چشم شیشه‌ای، شبیه به نقاشی‌های چند چهره و در همان حال بی‌چهره می‌شود.

چشم خدایار به ماه می‌افتد؛ محزون و ظریف است. در شرشر آرام و یکنواخت رود، محزون‌تر هم به نظر می‌رسد. از ماه برمی‌گردد به جسد. یک دم احساس می‌کند مرد زیر نور مایل مهتاب جور دیگری شده است. چشم‌های بازش که به او زل زده بودند، می‌خواستند چیزی بگویند.

یاد کابوس‌هاش می‌افتد که مدتی بود کوچ کرده بودند. باز به دور و بر می‌نگرد. ظلمت شب‌های بی‌ستاره تا ته قلبش رخنه می‌کند.

بوته‌ها، رودخانه، درخت‌ها دیگر همانی نیستند که دو ماه پیش در روشنای ظهر دیده بود. سایه‌ها باریک و دراز شده‌اند. بوی زخم و چرک جسد، سوار باد به

آبادی‌های دورتر می‌رود. ملالی به دلش افتاد. اولین جسدی را که دیده بود به یاد می‌آورد؛ آن که اصلاً صورت نداشت.

ناگهان حفره‌ای در دلش باز می‌شود. همان حفره‌ای که روز ترک خانه‌ی پدری در دلش باز شده بود. حفره‌ای که روزها در خالی اندوه‌بارش پژواکی از درد و یاس می‌پیچید و شب‌ها به خواب‌های آشفته‌اش سرک می‌کشید.

چرا این چشم‌ها روانش را پاره پاره می‌کنند؟ همان‌جور که آن حفره، خوشی‌های اندکش را حیوان‌وار می‌بلعید.

مرتضی سر می‌چرخاند. او را ایستاده در تابلویی می‌بیند که فاصله‌ی میان درخت‌ها، او و جسد با تاریکی پر شده و نسبت دوری و نزدیکی مخدوش است. همه چیزها توی هم دویده‌اند؛ درخت‌ها، بوته‌ها، رودخانه، ماه...

سکوت خدایار در او نشست می‌کند. او که شتاب داشت و هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. ذهنش دیواری است پر از ریسمان. با ریسمان‌ها بازی می‌کند. از سخنرانی‌های قربانعلی دولابی که هر حيله و کشتاری در راه سیره پیغمبر رواست، بالا می‌رود. می‌رسد به هفده سالگی در جبهه جنگ ایران و عراق. با همه‌ی وجود جنگیده بود. از ته گلو فریاد زده بود: «جنگ جنگ تا پیروزی، جنگ جنگ تا رفع فتنه در جهان.»

هیچ کدام از یاران زنده نمانده بودند تا سرهنگ شدنش را ببینند.

خدایار به سویش می‌آید. معده اش هنوز ناآرام است و دهانش تلخ. دلش نمی‌خواهد بداند که مرد فعال مدنی بوده، فعال محیط زیست یا که مخالفی ساده علیه رژیم. همان‌جور که هرگز دلش نخواست بود جزئیات کشته شدن مردی را که ژن‌هاش به او رسیده بودند بداند.

داد می‌زند: «روز قیامت چه بهایی واسه این جسد باید بدم؟» می‌داند که به جز خودش کسی صدایش را نمی‌شنود. پشت فرمان می‌نشیند. پرگاز دور می‌شود. هر چه دورتر می‌رود، بوی دود و غبارهم بیشتر می‌شود.

تاریکی پیش از برآمدن خورشید هنوز در آسمان شناور است و از زوزه‌ها و صداهای معمول شب خبری نیست. جاده در سکوتی هراس‌آور کشیده شده است. شاخه‌های لخت، درخت‌های بی‌بر و سایه‌های باریک از نور ماشین می‌گریزند.

خدایار هر درخت را جنازه‌ای خشک و در انتظار می‌بیند؛ در انتظار عدالت الهی، «امام غایب، مهدی». در انتظار منجی هنوز پیدا نشده.

ناگهان تیغ نور صبحگاهی به چشم مرتضی فرو می‌رود. با کف دست می‌زند روی داشبورد. «یا ابوالفضل! چه خبرته؟!»

خدایار از سرعت می‌کاهد. دست در جیب کتش می‌کند. یک بسته سیگار آزادی درمی‌آورد. «اگه الان یه سیم لخت برق دم دستم بود با زبون می‌گرفتمش.» مرتضی مثل پیش‌ترها یک نخ سیگار از پاکت بیرون می‌کشد، می‌گذارد به لب خدایار. فندک ماشین را زیرش می‌گیرد. «اجل مام می‌رسه. عجله نکن.»

خدایار پک عمیقی می‌زند. ابرهای خاکستری از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون می‌زنند. «اجل که حقه. این که یه عمر خدا رو گم کنی ناحقه. این که خدا زبونتو نفهمه، تو رو نشنوه، شناسه، ناحقه. من... من جون می‌گیرم، جون می‌دم، اما این جوری نه! نیستم.»

من که در صندلی عقب نشسته‌ام، چشم‌ام ازش برنمی‌دارم. ناگهان نگاه مامان مریم می‌شوم. چیزی به دلش چنگ می‌زند. نمی‌تواند نادیده‌اش بگیرد. تنش به رعشه می‌افتد. فکرهای درهم و برهم مسابقه می‌دهند.

چرا مرتضی میون این همه یارِ غار دنبال من فرستاد؟ چرا من باید رانندگی کنم، جسدی رو گوشه‌ی ناکجا آباد بندازم؟ سر پیازم یا ته پیاز؟ نکنه مرتضی باز کاسه‌ی داغ تر از آش شده، خودش این بابا رو کشته تا عقایدش هم کشته بشه؟ زیرچشمی نگاهش می‌کند.

به غریزه می‌داند که چیزی رخ داده. دست و پاش یخ کرده‌اند. سنگین‌تر از پیش است و از خود بی‌خود. چراغ‌های نوربالا را خاموش می‌کند.

نمی‌داند مه در ذهنش است یا در گرگ و میش جاده. قفس شده است. تصویرهای ناقص، فکرهای آشفته، خاطره‌های نیمه‌نیمه در قفس راه می‌روند.

مامان مریم دستش را می‌گیرد. سرد سرد است. نفس‌هاش سردتر. نگاهش می‌کند. لبخند خفیفی می‌زند. صدا در گلویش می‌شکند. نام خندان همیشه در همان‌جا می‌ماند.

قفس‌های بی‌پرنده صف می‌کشند. گل‌ها را به نخ، ریسمان، مفتول می‌کشد. همه را می‌آراید. قفس‌ها بزرگ می‌شوند. بزرگ، بزرگ... پرنده‌ها بزرگ می‌شوند. بزرگ و بزرگ... آه‌نین می‌شوند. آتشین می‌شوند. همه با هم، در دل هم می‌دوند. او و قفس و پرنده یکی می‌شوند. در عذاب کامل است. بلند بلند می‌خواند:

«أعوذُ بِكَلِمَاتِ اللَّهِ التَّامَّاتِ الَّتِي...»

مرتضی نگاهش می‌کند. وقتی خدایار، تن نیمه‌جانش را میان زخمی‌های سوری پیدا کرده بود، کولش کرده بود و نقطه‌ای سرگردان در غبارهای جیوه‌ای شده بود، بلند بلند همین دعا را می‌خواند.

شیشه را پایین می‌کشد. عینکی دودی از جیب درمی‌آورد و به چشم می‌زند. نگاهش روی سایه روشن‌های جاده می‌دود و بازتاب شاخ و برگ‌ها روی شیشه‌ی عینکش. نورهای کم‌رنگ شکسته، جابه‌جا پراکنده‌اند، با سیاهی‌های جنبنده

می‌لغزند. زیر لب می‌گویند: «سپری مقاوم‌تر از ایمان در این جهان نیست.» پیچ
رادیو را می‌چرخاند.

اذان صبح پخش می‌شود.

«برادر! هر جا مسجد دیدی بزن کنار، بریم نماز.»

e-book

کمال سرتا پای خندان را برانداز می‌کند. «به‌به! خانم‌خانما خوب به خودشون رسیدن. تغییر دکوراسیون دادن.»

خندان می‌رود جلو، گونه‌اش را می‌بوسد. «دیدم تا پنج نیومدی، فکر کردم پرواز کنسل شده.»

کمال می‌رود سمت بچه‌ها. «بدمصب سه ساعت تاخیر داشت!» سامان را در آغوش می‌گیرد. سیما را قلقلک می‌دهد. «حاضر شین بریم خونه‌ی مادرجون. من یه دوش می‌گیرم، زودی می‌آم.» رو به خندان می‌کند. «هوایما اشکال فنی داشت. برطرف که شد، معده خلبان اشکال پیدا کرد. بعد یکی دو تا از کادر پرواز غش کردن... خلاصه مثل همیشه افتضاح در افتضاح. تازه، داشتم سوار تاکسی می‌شدم یکی بهم تنه زد، چه جورهم! خواستم برم دنبالش، بزنم توی شونه‌اش ببینم خوشش می‌آد. راننده گفت ول کن آقا، بشین بریم. هوا هم که هیچی، اصلا نمی‌شد نفس کشید....»

خندان لبخند می‌زند. می‌داند که اگر بگوید یک بارهم شده بی‌شکایت بیا خانه، دنیا به آخر می‌رسد.

سامان می‌آید جلو. «مامان! پیرهنم چروکه؟» برمی‌گردد و پشتش را نشان می‌دهد. «اتو می‌خواد؟»

خندان نگاه می‌کند. «نه مامان جان، خیلی هم خوبه.»

کمال آینه‌ی ماشین را روی صورت سامان تنظیم می‌کند. «همین تابستون با همین ماشین راننده‌ات می‌کنم.»

سامان تند و تند انگشت‌هاش را می‌شکند.

خندان شال افتاده بر شانه‌اش را می‌کشد روی سرش. «حالا بذار سیزده سالش بشه بعد. چه عجله‌ایه؟»

کمال در کوچه‌ی شهید طهماسبی می‌پیچد. ماشین را چفت دیوار پارک می‌کند؛ دیواری که با خطی کج و کوله روش نوشته‌اند: «مرگ بر خامنه‌ای.»

«نه دیگه! پسر باید قبل از این که پشت لبش سبز شه راننده بشه. بعدم کمپرسی ده چرخ برونه.»

صورت سامان گل انداخته. نگاهی به سیما می‌اندازد.

سیما چشم می‌گرداند. به میله‌های سفید و سیاه پنجره‌های کوچه نگاه می‌کند. جلال در را باز می‌کند.

مادر می‌دود جلو. دست دور شانه‌های کمال می‌اندازد. گونه‌هاش را می‌بوسد. موهای نقره‌ای‌اش را با کشی سیاه بسته و پیراهنی بلند با گل‌های ریز بنفش پوشیده. سامان و سیما را بغل می‌کند و می‌بوسد. به سلام خندان، سلام نمی‌دهد؛ فقط سر تکان می‌دهد.

سردی رفتارش در خنده و هیاهوی خانواده به چشم کسی نمی‌آید. خندان درجا احساس می‌کند ورودش محترم و خوشایند نیست.

جلال نگاهی نافذ و گذرا به موهای آراسته‌ی خندان می‌اندازد. دلش غنج می‌رود. لب از لب باز نمی‌کند.

مادر دیس شامی کباب را می‌آورد و جلال کاسه‌ی سالاد.

خندان به عادت همیشگی زعفران آب کرده را با کمی پلومخلوط می‌کند و دیس برنج را با طرحی جدید تزئین.

مادر کلمه‌ای رد و بدل نمی‌کند. حتی نگاهش هم نمی‌کند.

همه دور میز می‌نشینند. جلال پارچ شربت به لیمو را برمی‌دارد و لیوان‌ها را پر می‌کند. خندان کفگیر به دست در هر بشقاب برنج می‌ریزد.

کمال لیوانش را بلند می‌کند. «به سلامتی اونایی که اجباری شون تموم شده!»

جلال هم لیوانش را بالا می‌آورد. «به سلامتی...»

پیش از آن که حرفش تمام شود، مادر می‌پرد وسط. «آقا رحیم پیغام داده که جلال بیاد پیشش کار کنه.»

سر کمال می‌چرخد. «کدوم آقا رحیم؟ دوماً حاج ابراهیمو می‌گی؟»

«نه! اون که خیرش به کسی نمی‌رسه! آقا رحیم زرگر، پدر خانم عمو جانت رو

می‌گم.»

ابروهای پر و بلند کمال می‌روند بالا. «اون که تبریزه!»

«خب باشه. جلال اگه دو سال بره تبریز و دستش، اوستا می‌شه. ایشالله می‌آد

همین جا به مغازه خرید و فروش و تعمیرات طلا می‌زنه.» شامی کباب چاقی در بشقاب او می‌گذارد.

کمال با خنده می‌گوید: «نسخه تو پیچیدنا آقا جلال! اگه تو می‌خواستی زرگر

بشی، واسه چی رفتی دانشگاه و این قدر جذر و اعشار تو مخت تلیت کردی؟ لابد

پشت‌بندش هم به عروس سرخ و سفید ترک بهت می‌بندن و با یه کاکل زری ردت

می‌کنن تهرون.»

جلال سر به چپ و راست تکان می‌دهد. لیوان را می‌گذارد کنار بشقابش.

مادر نگاهی به صورت بهت‌زده‌ی خندان می‌اندازد؛ پر از تیره‌های زهرآگین‌اند. لرزی از تیره‌ی پشت خندان می‌گذرد. درجا دست و پاش یخ می‌کنند. بی‌اختیار یک قاشق سالاد گوشه‌ی بشقاب سیما می‌ریزد.

کمال شامی کباب را با سر قاشق نصف می‌کند، می‌سیراند توی دهان. «به به! به این می‌گن دست‌پخت! قربون مادرم که اصل اصله! لنگه نداره!»
خندان سرش را زیر می‌اندازد.

سامان یک کفگیر دیگر پلو روی کوه برنج بشقابش خالی می‌کند. «آه! عمو نرو تبریز! تازه اومدی.»

جلال چیزی نمی‌گوید. دهانش را با دستمال کاغذی پاک می‌کند.
مادر نگاهی به چهره‌ی آفتاب سوخته‌ی کمال می‌اندازد؛ انگار به بره‌ای در حال ذبح می‌نگرد. «چقدر خسته‌ای مادر!»

او قاشق لبریز از برنج را فوت می‌کند. «آخ گفتی! هواپیما کلی تاخیر داشت. اصلاً فکر نمی‌کردم به شام امشب برسم. دلم هم نمی‌اومد زنگ بزنم بگم نمی‌آم. شکر خدا همه چی ردیف شد. الانم که دورهم‌ایم.»

مادر بلورهای یخ پارچ را می‌چرخاند و لیوان او را دوباره پر از شربت می‌کند.
«تا کی باید هی بری جنوب و برگردی؟»

کمال تکه‌ای نان سنگک از وسط میز برمی‌دارد. «تا پروژه خط گاز تموم شه، کار مام همینه دیگه. اما دلم این جاست. همش فکر می‌کنم این دو سال شما و خندان و بچه‌ها چقدر تنهایی کشیدین.»

مادر پیشانی بالا می‌اندازد. «سرتو بیچرخونی بچه‌ها بزرگ شدن و رفتن، ولی تو بزرگ شدن شونو ندیدی. یه کاری کن بیشتر خونه باشی. ایشالله جلال هم دستش

بند شه و سر و سامون بگیره، من دیگه خیالم از جفت تون راحته.» تابی به چشم‌ها می‌دهد. نیم‌نگاهی به خندان می‌اندازد.

خندان جمع می‌شود. اتاق را دودی می‌بیند و خودش را در انبوه سایه‌های محو. انگار سهمی از حضور در میز شام ندارد. زیادی است. یک لحظه شب‌چی با بال‌های چروک از قلبش بیرون می‌پرد. زمین می‌خورد. بلند می‌شود و باز می‌پرد. تلاش‌ها به جایی نمی‌رسند. ساق‌های دون دون شده‌ی بی‌جورابش را می‌مالد به پایه‌های چوبی میز.

کمال سرگرم جلال است. سامان جزئی از بشقاب غذا شده است و سیما بوسه‌های گرم مادر جون.

او از بو و ب رنگ غذا چیزی نمی‌فهمد. حرف‌های مادر و کمال و جلال را میان داد و خنده‌ها درست نمی‌شنود. حشره‌های ذهنش به شدت وزوز می‌کنند. کُشتی سامان و جلال را خوابی گذرا می‌بیند. نخ‌بازی سیما و سامان را چیزی در هوا. نه جلال حواسش به اوست و نه کمال.

بلند می‌شود و می‌رود آشپزخانه. چنان ظرف‌ها را می‌سابد که انگاری خودش را از میز شام پاک می‌کند؛ محو می‌کند، حذف می‌کند.

پا به تاریک روشنائی پر از غار و گرداب و راه می‌گذارد. هر راه شاخه شاخه می‌شود و هر شاخه تکثیر. ایما و اشاره‌ها، سکوت و تصویرها و واژه‌ها به زبان دیگری حرف می‌زنند؛ زبانی که جلال را جانبار کرده بود، او را خورشید و کمال را دیگری.

در این جا فضایی در فضاها آفریده بود؛ دور از آشنایی‌ها، تنیدگی. فضایی که زمان خودش را داشت؛ زمانی در زمان‌های بی‌تقویم. ... و بازی شیرین ترسناک ترمز از بایدها و نبایدها.

در این جا حتی نور با همه بی‌لبه‌گی‌اش، نمی‌توانست بیاید تو. پشت تابه را می‌خراشد.

جلال با سینی چای می‌آید آشپزخانه. می‌فهمد چیزی خندان را به هم ریخته. هنوز سر نجنبانده، مادر می‌آید.

«جلال! چایی می‌خواهی؟»

او سینی را می‌گذارد روی کابینت. «نه!» برمی‌گردد توی هال. مادر هم برمی‌گردد.

خندان غرق تابه است و در پیچ و خم دنیای خودش. چنگال‌ها را کف می‌زند. در این دنیا می‌توانست از دل راه، آب، دریا، خشکی یا هوا چیزی نو بیرون بکشد؛ چیزی که به هیچ خاطره و خانه‌ای نرسد. می‌توانست راه‌های رفته را فراموش کند. چیزهایی را که در خودش و اوها دوست نداشت پاک کند، خط خطی کند یا با چکشی ریزریز.

استکان‌های چای را دمر می‌کند و لیوان‌ها را خشک.

یک آن بوی عسل وحشی در بینی‌اش می‌پیچد. چیزی در شورتش چکه می‌کند. لحظه‌ای فکر می‌کند چکه‌های نرینگی جانپار است که هنوز در تنش سیال‌اند. او که از دو سال پیش سراپاش را می‌بویید، می‌بوسید، در گوشش زمزمه می‌کرد که هیچ‌گاه ازدواج نخواهم کرد؛ لذت تن را به انجام وظیفه نخواهم فروخت. او که با لذت‌های ممنوع، قصرهای تخیلی و زندان‌های بی‌دیوار آشناس کرده بود.

نوازشی خفیف روی شانه‌اش می‌نشیند. «حاضر شو بریم.»

از جا می‌پرد. خیال‌ها هم می‌پرند. شورتش خیس خیس است.

کمال نگاهش می‌کند. «چی شد؟!»

«نمی دونم. یهو ترسیدم.» دست هاش را خشک می کند. زنجیر نقره‌ای دور میچش را می لغزند پایین.

نگاه مبهوت کمال می رود روی گوشواره‌ها. با هر تکان سر خندان، دو قلب ریز به هم مماس می شدند. یادش نمی آید که آن‌ها را خریده باشد. دوست داشت گوشواره‌ی زن چسبان باشد.

چشم‌های سبز آبی مادر به آن‌هاست. می آید جلو و دبه‌ای پلاستیکی در دست کمال می گذارد. «عسل چهل گیاهه. گفتم از سبلان مخصوص تو و بچه‌ها بیارن.» همگی سوار ماشین می شوند.

خندان خیره به خیابان است. چراغ‌ها را تیره خط‌هایی لرزان می بیند.
کمال می گوید: «... امشب یه جوری بودی. یهویی رفتی تو لاک. چیزی شد؟» بالشش را می کوبد و پف‌دار می کند.

خندان شلوار خوابش را می پوشد. «نه! سه روز پیش پاک شده بودم! یهویی موقع ظرف شستن باز پریدم!»

کمال می خزد زیر پتو. «اینم از شانس ما! پس فردا که رفتم، برو دکتر.»

خندان آهسته می گوید: «باشه.» می خزد زیر پتو.

کمال موهای او را بو می کند. «می گم این گوشواره‌هایی که امشب انداخته بودی خیلی زشت بودن. اصلاً بهت نمی آد.»

خندان مچاله می شود. دلش می خواهد چیزی بگوید؛ چیزی از جنس انتخاب یا سلیقه. هیچ نمی گوید.

کمال که می داند او هنگام پرید حساس است و زودرنج، دست دور کمرش می اندازد. «می دونم تنهایی با بچه‌ها خیلی سخته. منتظرم پروژه تموم شه و برگردم.

لعنتی تکون نمی خوره. چاه ویله، هر چی توش کار و پول می ریزی به هیچ جاش نمی رسه...»

نور کم رنگی از لای پرده می تابد.

خندان دست می برد لای موهای نرم و جابه جا خاکستری شده ی او. صورت کمال پر از خواب است. نگاه های مادر به سقف و دیوار و حتی پرده و آینه چسبیده اند. چیزی سنگین که نمی داند چیست، روی دلش افتاده. سرش را می چسباند به سینه ی ستبر کمال. خوشحال است که او چشم هاش را نمی بیند.

می شه که یه روز روبه روت بشینم و همه چیزای نگفته رو بگم؟ لرزی از تیره پشتش رد می شود. وای! اون روز تو ویران می شی. من هیچ وقت دوست نداشتم کار یواشکی بکنم. جانپار می دود وسط. «همه مزه ی رابطه به یواشکی بودنشه.»

محکم تر به سینه ی کمال می چسبید.

اگر می توانست همان جا خودش را غرق می کرد. درسته که تو رو بیشتر دوست دارم. درسته که از صدام می فهمی یه رازی توشه، ولی می دونم که آخر آخر بازم کماله که می مونه. اونه که به بچه ها عشق می ده...

صدای جانپار دوباره برمی گردد. «تن زن ساحت قدسی نیست که هیشکی بهش دست نزنه. عشق... اینه که هر روز همدیگه رو کشف کنین نه این که مالک هم بشین...»

به کمال که خوابش برده نگاه می کند. بی صدا اشک می ریزد. «... من از اون مردا نیستم که یه زن پیش ساخته واسه خودشون دارن و وقتی توی رابطه می رن، می خوان همون زنی باشه یا بشه که توی ذهن شونه...»

وای! چرا این صدای جانپار از تو ذهنم نمی ره؟

پلک هاش را می بندد.

آرام آرام جانورانی با چشم‌های سرخ و درخشنده از زیرزمینِ خواب بیرون می‌آیند. دنبال زنی عریان هستند. زن با شتاب در برف و بوران می‌دود. موهاش پریشان‌اند و روی تن کبودش پخش شده‌اند. زن می‌خورد زمین. می‌افتد در گل‌ولای. دست و پا می‌زند. فریاد می‌کشد. صدایش زیر و نازک است.

خندان به سوی زن می‌رود. ناگهان همه جانوران می‌ایستند. بی حرکت نگاه می‌کنند. او زن نیمه‌جان را از گِل بیرون می‌کشد. موهاش را کنار می‌زند. صورت مامان مریم است. جیغ می‌کشد.

کمال از جا می‌پرد. «چیزی نیست، چیزی نیست، خواب دیدی.» می‌دود و یک لیوان آب از آشپزخانه می‌آورد. چراغ خواب را روشن می‌کند. لیوان را به خندان می‌دهد.

او خیره به کمال، که غرق خواب و خستگی است، آب را سر می‌کشد. کمال بغلش می‌کند. متوجه است که عرق سردی بر تن او نشسته و هنوز می‌لرزد. لیوان خالی را از دستش می‌گیرد.

خندان می‌گوید: «مامانم! مامانم حالش خوب نبود.»

کمال سر روی بالش می‌گذارد. او را به سینه‌اش می‌چسبانند. «کم‌خون شدی، کابوس می‌بینی. فردا حلوا درست کن. هم خودت بخور، هم برا مامانت خیرات کن.»

چراغ خواب تا صبح روشن می‌ماند.

ایستگاه نامرئی

در ایستگاهی خلوت، سر بسته و دور افتاده منتظر قطار ایستاده‌ام. نوری کم‌رنگ و بی‌حوصله از سقف می‌تابد.

ناگهان ذره‌هایی درخشان و شتابان، بی‌اعتنا از کنارم می‌گذرند. به ریل و سکو نگاه می‌کنم. قطاری نیست. هشدار، لرزشی، پیاده‌سواری نیست. سقف هم مثل چند لحظه‌ی پیش نیست؛ موجی از ذره‌های درخشان است. شاید من در جایی به خوابی عمیق فرو رفته‌ام. شاید هم ایستگاه در خوابی سنگین به جای دوری رفته است!

به دیگران نگاه می‌کنم. سایه‌هایی ایستاده‌اند؛ بوی واگن می‌دهند. پوسته‌های تبلیغاتی روی دیوار پیوسته تغییر می‌کنند. ذره‌ها به دیوارها چسبیده‌اند، به سایه‌ها چسبیده‌اند و من هنوز سوار هیچ قطاری نشده‌ام!

بی‌اختیار می‌دوم. قلبم تندتند می‌زند. نفس‌هام پاره‌پاره در هوا شناورند.

شتاب می‌گیرم، نمی‌توانم از دیوارهای موج‌دار بگذرم یا از پیچی میان‌بر بزنم. تونل‌ها در هم تاب می‌خورند. راهروها می‌لولند. پله‌ها دور و نزدیک می‌شوند.

همان‌طور که می‌دوم، آن‌ها هم از درون من می‌دوند. تنها صدا، سوت قطاری است که در اصطکاکی ایستا از حرکت، پیشی گرفته است.

نورها می‌گیرزند. قطارهای بی‌سرنشین پر و خالی می‌شوند و ایستگاه‌ها بی‌نام. نمی‌دانم تا کی میان این نرم‌تنان بی‌حجم باید بدم؟

از چه فرار می‌کنم؟

شاید سکون دیگر آن سکونی نیست که می‌شناختم.

نکنند جهان مار شده و پوست انداخته، منم که هنوز در پاره‌های کهنه‌ی یقین می‌دوم؟

من که فقط می‌خواستم سوار قطار شوم. همین.

به بلیت‌هایم نگاه می‌کنم. همه بی‌مقصداند!

سمفونی شماره پنج به صدا درمی‌آید. خندان از جا می‌پرد. قهقهه خدایان را می‌گذارد روی پاتختی.

«سلام و صد سلام!»

«سلام. فکر کردم رفتی تبریز»

«واقعاً؟ یعنی منو در این حد می‌بینی؟... راستی خورشید خانم! پریشب از موهات گرد دارچین می‌ریخت. چقدر خوشگل شده بودی. فقط نفهمیدم چرا هی می‌رفتی توی آشپزخونه، ناپدید می‌شدی!»

به پنجره خیره می‌شود. «مادر خوبه؟»

«آره. چطور مگه؟»

«آخه پریشب خیلی سرسنگین بود. چیزی شده؟»

«نه! گاهی وقتا مادر موودیه! فکر و خیال بد به دلت راه نده.»

«امیدوارم همین‌ی باشه که تو می‌گی. به هر حال من از اضطراب به خونریزی افتادم. دو شبه که درست نمی‌خوابم.» نمی‌گوید که این دو روز چقدر تلاش کرده صدای گرم، بوی نفس و نگاه همیشه تازه‌ی او را پشت ترس‌هاش سپر کند، ولی چیزی پشش می‌زده. «یه هولی به جونم افتاده. تا چشم می‌ذارم کابوس می‌بینم.»

چند لحظه‌ای سکوت می‌افتد.

«خورشید جان! برو یه جایی که آرام باشی. کاری رو بکن که دوست داری. منم هر جا بخوام برم سر کار، خودم تصمیم می‌گیرم، نه مادر.»

«هر جا که بهتره همون جا برو، فقط خیلی دور نرو.»

صدای بوسه‌ای طنین می‌اندازد.

«الان دارم می‌رم خونه که مادرو شام ببرم خونه‌ی خاله اینا. فردا صبح زنگت می‌زنم.»

خندان کتاب را برمی‌دارد. با مداد، مارپیچی در حاشیه‌ی داستان می‌کشد. با چند خط ساده، زنی در حال دویدن را وسط مارپیچ رسم می‌کند؛ دست جدا، پا جدا، سر جدا.

کتاب را می‌گذارد سر جاش. می‌رود پشت پنجره. به ابرهای کبود و بنفش و نارنجی روی هم لغزیده نگاه می‌کند. در هماهنگی بی‌نظیری برهم سایه انداخته‌اند. هوای خنک و خشک را فرو می‌دهد. به خیابان نگاه می‌کند؛ مردهای کلاه‌پوش، زن‌های ژاکت‌پوش. همه کوچک‌اند. سایه‌اند. اندازه‌ی یک آدمک‌اند.

پنجره را نیم‌باز می‌کند. به خیابان کوچک شده خیره می‌شود. آهنگ مرا ببوس را سوت می‌زند.

آخرین باری که این آهنگ را سوت زده بود، پدر با تشر گفته بود: «دختر که سوت نمی‌زنه. این آهنگ م‌هیچ وقت جلوی من نخون!»

خندان هنوز هم نمی‌داند که این آهنگ اندوه خداحافظی ابدی را به دل پدر می‌انداخت.

e-book

هولی در دل خندان می‌رود و می‌آید. چه خبر شده؟

شلوار و روپوشی نباتی رنگ می‌پوشد، شال شکلاتی می‌اندازد، دستمال به کفش‌های پاشنه سه سانتش می‌کشد و کیف چرمی‌اش را برمی‌دارد. خودش هم نمی‌داند چرا می‌خواهد این‌قدر آراسته باشد. فقط می‌داند که جلال در آن ساعت خانه نیست. رژ کم‌رنگی می‌زند و راه می‌افتد. خانه‌ی مادر دو خیابان آن طرف‌تر است.

چرا این راه تمومی نداره؟ به‌سختی نفس می‌کشد. چرا مادر گفت تنها بیا؟ دو بارم گفت!... چی شده؟

مادر چای دم کشیده را در استکان‌های لب طلایی می‌ریزد. با دقتی وسواس‌گونه هر دو را در نعلبکی‌های بلور جا می‌دهد. سینی نقره را روبه‌روی خندان می‌گذارد. خودش می‌نشیند روی مبل دسته طلایی. لبخند حساب شده‌ای می‌زند؛ شبیه همان‌هایی که در عکاس‌خانه می‌زنند.

خدان از تو می‌لرزد. استکان را برمی‌دارد. زیر لب می‌گوید: «مرسی.»

مادر نگاهی به سر و وضع مرتب او می‌اندازد. قندان چینی گل‌گندمی را به نرمی سر می‌دهد سمت او.

خندان حبه قند کوچکی برمی‌دارد. چای را مزه مزه می‌کند. سکوت دم‌به‌دم سنگین‌تر می‌شود.

مادر استکان خالی‌اش را می‌گذارد توی سینی. به خندان نگاه می‌کند؛ به پوست گندمی، قد کوتاه و موهای پرپشتش. دنبال زیبایی تسخیرکننده‌ای است که می‌تواند پسرانش را دشمن خونی هم بکند. چیزی پیدا نمی‌کند. جذابه؟ نه! خیلی هم معمولیه. چشم‌هاش؟ ای... بدک نیستند. خوش‌رنگ‌اند. صدایش را می‌اندازد توی گلو. «خندان خانم! می‌دونی چرا خواستم امروز بیایی این‌جا؟»

خندان استکان نیمه پُر را می‌گذارد روی میز. «نه!»

مادر نگاهش را تیز می‌کند. «می‌خواستم فقط خودمون دوتا باشیم، حرفامونم همین‌جا خاک بشه.»

خندان به چین‌های پیشانی مادر خیره می‌شود؛ چین‌هایی که جوانی را در خود حبس کرده‌اند و پیرتر نشانش می‌دهند. قلبش به تندی می‌زند.

مادر دست می‌کشد به مخمل مبل. جای خواب انگشت‌ها بر سرخی‌ها می‌مانند. «می‌دونی داری چی کار می‌کنی؟» چشم تنگ می‌کند. «این کارا بوی خون می‌ده. بوی دربه‌دري و بدبختی می‌ده.»

به آنی دست‌های خندان نمناک می‌شوند. به جای خشک کردن با دستمال کاغذی، می‌کشدشان به شلوار رنگ روشنش.

ریزیاقوت‌های کبود انگشتی که به انگشتِ حلقه دارد زیر نور آفتاب می‌درخشند. مادر چشم برنمی‌دارد.

سکوت می‌افتد. سکوتی که از هر حاشا کردنی گویاتر است.

مادر یاد گرفته بود از دره‌های سرکوب شده‌ی درونش، راهی به آرامش باز کند. خندان یاد گرفته بود کجا و در چه لحظه‌هایی سکوت کند.

مادر آرام و شمرده می‌گوید: «می‌خوای از کمال طلاق بگیری؟»

خندان تکانی می‌خورد. قرص و محکم می‌گوید: «نه!»

نگاه مادر مته‌ای داغ شده به تخم چشم‌های او فرو می‌رود؛ چشم‌هایی که دو کهربای گداخته در آتش درماندگی‌اند.

باز سکوت می‌افتد. سکوتی سنگین. فضایی پر از تردید. هیچ کدام نمی‌خواهد آن یکی صدای ذهنش را بشنود و البته که همه چیز شنیده می‌شود.

مادر آب دهانش را قورت می‌دهد. «تو نمی‌تونی چیزی رو داشته باشی که لیاقتش رو نداری. باید حد خودت رو بدونی.»

نگاه خندان می‌افتد به لکه‌ای چرب وسط گل‌دوزی‌های حاشیه‌ی رومیزی. پوست صورتش می‌سوزد. لاشه‌ی امنیت خودش و بچه‌ها را می‌بیند. اصلاً نمی‌فهمد که دستمال کاغذی توی دستش را شره شره کرده و روی فرش ریخته.

ندایی از ته وجود مادر می‌گوید که خندان هنوز معصوم است؛ وگرنه همین دستمال را پرت می‌کرد توی صورتت و می‌گفت به شما چه مربوط است؟ با همان اقتدار می‌گوید: «نکنه می‌خوای از کمال جدا بشی و با جلال ازدواج کنی؟»

پلک‌های خندان می‌شوند دو پوش‌پَر کاه زیر نفس‌های باد. بریده‌بریده می‌گوید: «هیچ‌وقت به هیچ‌چیز فکر نکرده‌ام.» خون در رگ‌هاش سرب شده است. به چشم‌های مادر نگاه نمی‌کند. فقط به لکه‌ی چرب رومیزی نگاه می‌کند. به نظرش آسمان تاریک شده و ابرها به زمین چسبیده‌اند.

مادر می‌گوید: «تو به چی فکر کرده‌ای؟ اصلاً به آینده‌ی سامان و سیما فکر کرده‌ای؟ من هنوز با جلال حرف نزد. نمی‌خوام روش بهم باز بشه، ولی تو دختر منی. از شونزده سالگی بزرگت کردم. نه کمال کم و کسری‌ای برات گذاشت و نه من. نمی‌خوام منت بذارم که بچه‌ها رو بزرگ کردم تا دیپلم بگیری و بری دانشگاه...»

نوه‌ها ماند و وصله‌ی تنم. اما اگه کمال بو بیره که چیزی بین تو و جلاله، نه از تو می‌گذره و نه از جلال. داری دو تا برادرو به جون هم می‌ندازی. منو که می‌کشی، بچه‌ها تم آواره می‌کنی. اگه کمالو نمی‌خوای جلوتو نمی‌گیرم. هر وقت خواستی برو. من بچه‌ها رو روی تخم چشمم بزرگ می‌کنم...»

خندان به لرزه می‌افتد. مادری‌اش که تا دیروز فداکارانه بود حالا با تحقیر به صورتش کوبیده می‌شد. چیزی نمی‌شنود. صداها عقب می‌روند.

«... بچه‌ها...»

«... لیاقت...»

«... طلاق...»

مادر همچنان حرف می‌زند.

«... اگه فکر کردی می‌تونی همین جوری با دو تا برادر باشی کور خوندی. فکر جلالو از سرت بیرون کن. برو دنبال یه بیست و پنج شیش ساله‌ی دیگه...»

تحصیلات داری، بابات بهت خونه داده، هیچی کم نداری...»

من اجازه نمی‌دم با آبروی خانواده بازی کنی...»

حرف‌ها در سر خندان می‌چرخند.

«... دو تا برادر...»

«... بوی خون...»

صدای مادر پتکی پیوسته و قطع نشدنی است. با فرود هر واژه، ریزریزمی‌شود. هر ریزه پرتاب می‌شود. هر پرتاب به به قطاری، به راهرویی، به مارپیچی، به تونلی

...

یکهو گر می گیرد. نمی داند سر دلش است که این جور می سوزد یا غرورش. خاکسترش را زیر خشم مادر می بیند.

مادر می گوید و می گوید و می گوید:

«... فکر نکن زندگی فقط پوله و خوشی و خرید. زخم و صدمه هم هست. درس خوندی... بچه ها از آب و گل دراومدن، حالا وقتشه بری سر کار! هر چی شره از بیکاریه. به جای وقت گذرونی با جلال برو سر یه کاری که وقت سرخاروندن نداشته باشی... به کمبودات فکر نکنی!»

باز لرزی از تن خندان می گذرد. احساس می کند اتاق است که می لرزد.

مادر که متوجه حالش است، یکهو ساکت می شود. پس از چند ثانیه می گوید:

«عزیزم! من این حرفا رو به کمال هم می زنم. فکر نکن فقط به تو می زنم. همین یه ماه پیش بود که بهش گفتم به خندان گوش بده. این قدر ازش ایراد نگیر و هی نگو چرا این این جاست و اون اون جاست. جلوی ما کوچیکش نکن...»

صداش را نرم تر می کند. «فکر نکن من نمی فهمم کمال چقدر ایرادیه یا نمی دونم که نمی شه راحت باش حرف زد، ولی قلبش دریاست. به زبونش نگاه نکن. برای تو و بچه ها می میره...»

خندان دستمالی از جعبه ی روی میز بیرون می کشد. مفش را پاک می کند.

«... کدوم زندگی بی نقصه؟ منی که شونزده سال بعد از کمال خدا یه بچه ی سالم بهم داد و باباش سه سالگیش رو هم ندید؟ یا تو که توی بچگی بی مادر شدی؟ به جای این که خودتو معشوقه ی این مرد و اون مرد بکنی، ببین چه جوری می تونی زندگیتو بهتر بکنی...»

اشک های خندان فرو می ریزند. سرش را می اندازد پایین.

مادر دستش را می گیرد.

«من عاشق کسی‌ام که دیگه توی این دنیا راه نمی‌ره. لباس شو صبح به صبح عوض نمی‌کنه. از این در بیرون نمی‌ره.» با چشم اشاره به در اتاق خواب ته راهرو می‌کند. «هنوزم گاهی وقتا حس می‌کنم پشت اون در وایساده. فکر نکن من اگه خیلی چیزا رو توی خودم کشتم، دیگه زن نیستم.» مکثی می‌کند. «بعد از این دو تا بچه بازم خواستگار داشتم، ولی به خودم نگاه کردم و دیدم هیچی توی زندگی بالاتر از عزت بچه‌هام نیست.» بلند می‌شود و می‌رود آشپزخانه.

با لیوان آب برمی‌گردد. آن را به دست خندان می‌دهد.

«جلال یه نون نمی‌تونه بگیره، اصلا نمی‌دونه مسئولیت چیه. نذار بهت عادت کنه! کله‌اش پر باده. از توش شوهر بیرون نمی‌آد!... نذار روح پدرت بلرزه...»

«پدر... پدر»

«پدر»

به آنی دو هاله‌ی نم‌دار زیر بغل خندان پیدا می‌شوند. چشمش سیاهی می‌رود. پدر می‌شود نگاه شماتت بار. می‌افتد روی شانه‌هاش. از جا کنده می‌شود. خیز برمی‌دارد به سوی درهال.

مادر داد می‌زند: «بگو که جلالو با لگد از زندگیت می‌ندازی بیرون! بگو که مٹ سگ پرتش می‌کنی توی جوب!»

خندان از جلوی در برمی‌گردد. کیفش را که روی مبل جا گذاشته، چنگ می‌زند. تنش داغ است و نبضش تند. بی‌هیچ حرفی از هال بیرون می‌رود. در حیاط را در نهایت کنترل، آرام می‌بندد.

می‌داند که قول او برای مادر به مهمی اتفاقی است که افتاده. می‌داند که اعتمادهای ساخته شده، رابطه‌های به‌هم پیچ‌خورده و همه دلبستگی‌ها از هم گسسته‌اند. دیگر مهم نبود که بد دیده شود یا خوب. نه پنهان‌کاری کمکش می‌کرد

و نه فرار و سکوت. باید تصمیم می گرفت. باید قدمی جور دیگر از قدم های پیشین برمی داشت.

گیج است. هنوز نمی تواند با سر پنجه از روی تیزی ها رد شود. مادر هم کسی نبود که دست به سر شود. تا ته ماجرا می رفت.

وسط کوچه شالش را می کشد روی سرش. نه می تواند حرف های مادر را نشنیده بگیرد و نه می تواند وقایع را به عقب برگرداند. فقط احساس می کند چیزی با ارزش ازش دزدیده شده است. همان جور که مامان مریم، مهر خودش و تنها برادرش را ازش دزدیده بود. دو خط موربِ دور لبش عمیق شده اند؛ همان دو خطی که وقتی لبخند نمی زد، صورتش را زیادی جدی می کرد.

می دود. اشک می ریزد و می دود.

سر خیابان تاکسی ای جلوی پاش ترمز می کند. خودش را پرت می کند تو. «دربست. ولنجک، بام تهران.»

مادر می آید حیاط. روی موزائیک ها ولو می شود. قلبش تندتر از روزی می زند که آن ور خیابان، جلال را نیمه لخت پشت پنجره ای اتاق خواب دیده بود.

با مشت می کوبد به تخت سینه اش.

خندان را که از نوجوانی زیر پر و بال خودش گرفته بود، از آشپزی تا پوشک بستن و قنداق کردن و خانه داری را یادش داده بود، دیگر نمی شناخت. او که هیچ گاه دهان باز نمی کرد مگر آن که سوالی ازش پرسیده شود، غریبه بود.

این دختر سربه زیر، حرف گوش کن، دختری که پشت سر هیچ کس حرف نمی زد، اصلا از چیزی حرف نزده بود! برخلاف نامش به ندرت خندیده بود. اصلا خندان به این ساکت و سردی چه جوری به جلال از خودش تودارتر نزدیک شده بود؟ چرا جلال؟!

چهار ستون بدنش می لرزد. خشم، ترس، اضطراب، همه در دلش می جوشند.
 خندان سر به شیشه‌ی تاکسی می گذارد. نه مسیر را می بیند، نه راننده را. فقط
 اشک می ریزد.

راننده مرد میان سالی است. از آینه نگاهش می کند. چیزی در چهره‌ی او
 می بیند که سوالی نمی کند. صدای ترانه‌ای را که پخش است کم می کند. پر گاز
 می راند.

ریز دانه‌های باران شیشه را پر می کنند. خندان بیرون را نگاه می کند. سیم‌های
 شل تیرهای برق به عصب‌های پاره می مانند. در عبوری شتابان می دوند. خیابان
 می دود. مردم نقطه نقطه اند.

خودش را در ایستگاه نامرئی می بیند. به جای آن که در تونل‌های تودرتو،
 پوستره‌های متغیر و پله‌های معلق بدود با صداهای ذهنش می دود.

«تو نمی تونی چیزی رو داشته باشی که لیاقتش رو نداری...»

«رازهای زندگی رو به هیچ کس نگو... اگه یه نفرم بدونه سر انگشتش
 می چرخه...» صدای پدر بلندتر می شود.

«راز پرنده است، ولش کنی بر نمی گرده...»

چشم می بندد.

هجده ساله می شود. کنار گهواره‌ی سامان نشسته و مدنی سوم دبیرستان را
 می خواند. سامان یک ریز گریه می کند. او حوصله‌ی بیدار خوابی ندارد. از مادر
 شدن لذت نمی برد. فقط می خواهد دختر خوبی برای پدر باشد.

ناخنش را در مشت فرو می برد.

چقدر برام مهم بود که دوستم داشته باشی، ولی الان دیگه مهم نیست. مهم کاراییه که برام کردی. می خواستی تنهایی یار و همدم بشه که شد. می خواستی به هیچ کس اعتماد نکنم که شد. این همه آدمایی که توی زندگیم می رن و میان فقط زنده های متحرکن. از بس توی غار تنهایی چپیدم، شدم همه چیزایی که تو می خواستی.

گفتم کمالو دوست ندارم. گفتمی عادت می کنی. گفتم کمال خیلی جدیه. گفتمی مرد یعنی همین. گفتم ازش می ترسم. گفتمی مرد شریفیه. آره مرد شریفیه، شوهرمه، بابای بچه هامه، ولی مرد من نیست. مردی که جرئت کنم دلمو براش باز کنم، نیست.

آرام اشک می ریزد.

گفتمی وفادار باشم. وفاداری رو شکستم. حرفای دلمو به جانبار گفتم. تازه فهمیدم وفاداری هم نفرینه و هم برکت. برای تو نفرین بود. بعد از مامان به هیچ زنی نگاه نکردی. ولی تونستی گناهتو با تنهایی پاک کنی؟

من که توی تنهایی هام دیگه با خودم هم بلد نبودم رابطه بگیرم، چه برسه به کمال.

پدر! من همیشه خودمو از تو و کمال می دزدیدم. هر چی می گفتم یا بچه بودم یا نمی فهمیدم یا خطرو نمی شناختم. یادته گفتم غرور کمال قد دیوار چینه؟ خندیدی و گفتمی خب مرد همینه. درس بخون و نشون بده که می فهمی. به همه حرفات گوش دادم. به آینده ی خودم و بچه ها فکر کردم. تو به آینده من و خدایار و مامان فکر کردی؟ ترسیدی عشقو تجربه کنم، خودمو پیدا کنم، نتونی از پسم بریای. به خودت یک سر سوزن اعتماد نداشتی.

ردم کردی تا زودتر سلب مسئولیت کنی. سند خونه رو به نامم زدی تا گناهتو شسته باشی. شاید هم فکر کردی اگه یه روز سر و کله‌ی خدایار پیدا بشه کاری از دستش برنیاد!

سمفونی شماره پنج بتهون به صدا درمی‌آید.

دستش می‌رود روی گوشی. لحظه‌ای مکث می‌کند. می‌داند که نه می‌تواند در این رابطه بماند و نه آن‌قدر قدرت دارد که همین الان بیرون بیاید. گوشی را خاموش می‌کند. می‌اندازد ته کیفش.

نگاه می‌کند به شیشه. هر چکه از میان آب باریکه‌ها راهی پیدا می‌کند و سُر می‌خورد پایین.

راننده ترمز می‌کند. «خانم آخرشه. از این جلوتر نمی‌ریم.»

کوچه در سُرشُر یکنواخت ناودان‌ها به خلسه‌ای آرام فرو رفته است. جلال کنار تیر چراغ برق می‌ایستد. نور پریده رنگش تا ته بن‌بست کش آمده. به مسیری که بارها و بارها رفته و آمده نگاه می‌کند. هر پنجره، هر در و هر پله به حافظه‌اش گره خورده است؛ به کودکی، نوجوانی و حال جوانی.

احساس می‌کند در عبورهای تکراری، جزئیاتی از نگاهش گریخته‌اند. به درازای خیس و تاریک کوچه، پنجره‌های محصور در حفاظ آهنی، دیوارها و شعارهای پوشانده با رنگ سفید می‌نگرد. تا می‌تواند آرام و بی‌صدا راه می‌رود. گویی می‌خواهد جزئی از سکوت کوچه باشد.

تنها صدا، گفت‌وگویی تلویزیونی است از خانه‌ی یکی از همسایه‌ها. گنگ و مبهم است. همان‌طور که می‌گذرد، صدا هم گم می‌شود.

نورهای کدر از پشت پرده‌ها به کوچه تابیده‌اند. سایه‌ها شکل‌های غریبی از نماها و خانه‌ها درست کرده‌اند.

ناگهان نخ‌ای از نور از درز پرده‌ای بیرون می‌پرد. صاف روی کفش او می‌افتد. نگاهش می‌چرخد. خانه‌ی پری خانم است. همانی که وقتی سه ساله بود، کنار دختر شش ساله‌اش از او نگهداری می‌کرد تا مادر با خیال راحت به کارهای کفن و دفن پدر برسد. هم او که در خلوت، دست و بدن ظریف و کوچکش را به تن

عریان خودش می کشید. هم او که شب های تنهایی و بی مردی اش را به بلوغ او گره زد و همه خیال ها و فانتزی هاش را با او تجربه کرد.

پری خانم سال ها بعد، در بستر بیماری، جانش به من رسید.

جلال سر برمی گرداند.

شش ساله است. می دود دنبال توپ کوچکش. چنان شوتی می زند که توپ از لای میله های پنجره می گذرد. یک راست می خورد به شیشه ی همسایه.

پری خانم می پرد بیرون. چادرش را به کمر گره زده. وحشی و بددهن است. بچه ها ازش می ترسند. تا چشمش به جلال می افتد دهان باز شده اش را می بندد. «جلال! کوچه که جای این جور بازی نیست.»

او که قدش به زنگ نمی رسد، حلقه ی آهنی در را محکم می کوبد.

مادر سر نماز است. پری خانم می بردش. در اتاق را می بندد. ... دست جلال به وسط پاش برده می شود. با چشم های گرد شده می گوید: «شما چرا مو دارین؟» ... و سال ها بعد فهمید بعضی درها که بسته می شوند، دنیای پشت شان را هم می بندند. فهمید پری خانم چیزی را از او گرفته بود که پس دادنی نبود.

کلید را در قفل می چرخاند. از حیاط می گذرد. وارد هال می شود. بارانی اش را درمی آورد و به چوب رختی می آویزد.

«سلام مادر!»

مادر چشم های سرخ و پف کرده اش را بالا می اندازد. «سلام! چقدر خیس شدی!» از جلوی تلویزیون بلند می شود و می رود آشپزخانه. با یک استکان چای نعنا برمی گردد؛ همان استکانی است که عصر برای خندان آورده بود. روی مبل نزدیک جلال می نشیند. «شام بیارم؟»

«نه! مرسی. یه چیزی بیرون خوردم.» انگشت‌های سردش را دور استکان داغ می‌پیچد. به مادر نگاه می‌کند. «چی شده؟»

مادر ظرف خرما را می‌کشد جلو. «بیا، چند تا بخور گرم شی.»

جلال یک دانه خرما برمی‌دارد، جرعه‌ای چای می‌نوشد. «گریه کردین؟»

مادر که می‌داند جلال به ظاهر سرسخت و بی‌ملاحظه چه روح نرم و حساسی دارد، آرام می‌گوید: «امروز به خندان زنگ زدم و گفتم یه سر بیاد این جا.»

جرعه‌ی دوم چای قلوه سنگی می‌شود در گلوی جلال. محو مادر، استکان را می‌گذارد روی میز.

«پنج شنبه که رفتی نون سنگک بگیری هر چی وایسادم نیومدی. آخرش خودم رفتم نونوایی و دو تا خشخاشی، یکی برای خودمون و یکی هم برای خندان اینا گرفتم. اومدم از اون ور خیابون رد بشم... تو رو از پنجره‌ی اتاق خواب کمال و خندان دیدم.» نگاهش را می‌اندازد به دیوار. صدا در گلوش می‌شکند. «همون جا سرم گیج رفت و افتادم توی خیابون.»

جلال یک‌باره از تو فرو می‌ریزد. پوست سفیدش گلگون می‌شود. بی‌اختیار از روی مبل بلند می‌شود. روی قالی کنار درِ هال می‌نشیند. مثل بچگی دست‌هاش را دور زانو حلقه می‌کند.

باورش نمی‌شود که آن روز با کنار زدن پرده، چه پرده‌های دیگری را هم کنار زده است. «ولی مادر! کاش اول با من حرف زده بودین.»

مادر پا می‌شود و روبه‌روش روی قالی می‌نشیند. «الحمدالله دین و ایمون درستی هم نداری که از هابیل و قابیل درس بگیری. وقتی این جور چیزا پیش می‌آد زنه که مقصره؛ نه یه مرد مجرد چند سال جوون‌تر....»

جلال می‌شود فتر. از جا می‌پرد. «حالا چرا این وسط دنبال مقصر می‌گرددی؟ بگو من دیوث‌ام. اونم راه داده بهم. نمی‌تونی جور دیگه‌ای ببینی؟»

مادر که جا خورده، صداش را بالا می‌برد. «تو اصلا می‌فهمی چی می‌گی؟ زن تو دنیا قحط نیست که چشمت دنبال زن برادرته! خجالت بکش! من دست بالا کنم کلی دخترای نجیب خانواده دار ریخته‌ان...»

«مادر! تو کی می‌خواهی منو ببینی؟ یه روز می‌گی برم تبریز، یه روز می‌گی زن بگیر، یه روز می‌گی زرگر بشو. من بیست و شیش سالمه. خودم بلدم واسه خودم تصمیم بگیرم! چند بار داد بزمن که اهل ازدواج و این معامله‌های مزخرف نیستم...»

مادر می‌پرد وسط حرفش. «نیستی که نیستی. به جهنم! دست از سر زن برادرت بردار! حرومه! به خدا حرومه! به بچه‌های برادرت رحم کن. زندگی شون از هم می‌پاشه. پای دو تا بچه وسطه! کمال واسه تو پذیری کرده.» با دو دست می‌زند توی سرش. «به این سوی چراغ گناه کبیره است!»

جلال با یک خیز بارانی‌اش را از چوب‌رخت برمی‌دارد. «همچین می‌گی زن برادرته که انگار تخت و کمد! جلوی منم این قدر نگو حلال و حروم. اینا رو به اون قاتلای بی‌همه‌چیزی بگو که شوهر تو و بابای منو کشتن...» در حال را باز می‌کند.

مادر با چشم‌های وق‌زده نگاهش می‌کند. جلالی را می‌بیند که دیگر نه به او تعلق دارد، نه به خانه، نه به هیچ سنتی. تصویر زنده‌ی یک کابوس است. خطری زیر پوست و گوشت و استخوانش می‌لولد. پشت سرش می‌دود توی حیاط.

«جلال! روح این زن سرده... از اون جایی نمی‌آد که مال همه می‌آد...»

جلال، یک پا در حیاط و یک پا در کوچه، برمی‌گردد. «مادر! مزخرف نگو! من به همین زنی که روحش سرده پناه آوردم، نه اون به من. اون با تنهایی‌هاش خوش بود، داشت زندگی شو می‌کرد. من بودم که رفتم توی جلدش. دوستش دارم. می‌فهمی؟ نفسمه. قلبمه. روحمه.»

مادر خشکش می‌زند. چیزی سنگین روی سینه‌اش می‌افتد. گلویش را فشار می‌دهد. ترس از قعر باورهاش فواره می‌زند.

جلال برافروخته‌تر از پیش می‌گوید: «دوست داشتن هیچ زنی هم گناه نیست.»

مادر جیغ می‌کشد. «دوست داشتن دست و پا داره. راه بیفته حرومی هم راه می‌افته. ازت نمی‌گذرم! چشم‌هامو می‌بندم به شرطی که با راستی و درستی زندگی کنی...» جیغ‌ها تهی از زندگی می‌شوند.

جلال در حیاط را می‌کوبد.

شیشه‌های بلند هال تلیک تلیک صدا می‌دهند. چهارستون بدن مادر با همان ضرب‌آهنگ می‌لرزد.

این روی جلال را فقط یک‌بار دیده بود؛ وقتی ده ساله بود و یکی از بچه‌های قلدر کوچه‌ی بالاتر دوچرخه‌اش را گرفته بود و پس نمی‌داد. همسایه‌ها از جانور وحشی‌ای که از جلال بیرون جهیده و دندان نشان داده بود، حیران مانده بودند.

وقتی زنگ در خانه را زدند، مادر هراسان دویده بود. همسایه‌ها پسر یک سر و گردن بلندتر از جلال را با زور از زیر مشت و لگدهای او بیرون کشیده بودند.

مادر تا یک هفته زخم‌های جلال را که آخ هم نگفته بود، پانسمان می‌کرد. کمال که دیروقت به خانه برگشت، دستی به پشت جلال زد و گفت: «خوشم اومد! مرد زیر بار زور نمی‌ره، ولی دفعه دیگه بچه‌پروها رو یواش‌تر ادب کن. یه انگشتش شکسته، پیشونیش دو تا بخیه خورده! پول دوا درمونشم از جیب من رفته!»

مادر همان‌جا وسط حیاط می‌نشیند. باران روی شانه‌هاش می‌ریزد. سرما و رطوبت در استخوان‌هاش رسوب می‌کنند. زنی است که از دنیای مردگان برگشته

و به زنده‌هایی می‌نگرد که خوشی می‌کنند و هیچ تابویی را حرمت نمی‌گذارند؛ و او پایه‌پای خوشی‌هاشان در آتش مکافات می‌سوزد.

سال‌های جوانی در شتاب حافظه‌اش می‌دوند؛ روزهایی که جلال دو ساله در آغوشش بود و با سختی بسیار می‌رفت به زندان قزل‌حصار تا شوهرش را ملاقات کند؛ صدای زنگ پایان، بوی نای سالن، سردی شیشه‌ی حایل میان او و همسر. همه تلخی‌ها دوباره زنده می‌شوند.

روزهایی که جلال به بغل، از این قاضی به آن قاضی، از این حاکم شرع به آن حاکم شرع می‌دوید تا خانقاه‌نشینی شوهرش با دراویش گنابادی را اشتباهی قابل اغماض جلوه دهد... روزی که سرانجام پروانه آزادی‌اش را گرفت...

و چند ماه بعد، یک شب زمستانی در خیابانی پرت و خلوت؛ خیابانی که هیچ‌گاه محل رفت‌وآمد او نبود، در تصادفی عجیب کشته شد.

ماه‌ها و سال‌هایی که دوید و دوید؛ نتوانست حتی یک شاهد برای آن تصادف پیدا کند. روزهایی که می‌رفت امامزاده داوود، نذر می‌کرد که خدا بعد از کمال یک بچه‌ی دیگر به او بدهد. همه سال‌های جوانی‌اش که به پای جلال گذاشته بود، حالا زیر باران شسته می‌شدند.

از ته دل زار می‌زند.

جلال بی‌هدف پیش می‌رود. باران به سر و صورتش می‌چکد. با گذر هر ماشین، آبِ چاله‌های خیابان به شلوارش می‌پاشد و سوز سرد از تپه‌های قیطره می‌وزد. هیچ نمی‌فهمد.

گوشی‌اش را درمی‌آورد. پیام‌ها را واری می‌کند. خورشید ساعت ده صبح عکسی از یک کوزه و دو ابریق باستانی فرستاده بود. نقش روی کوزه برگ‌های

گره خورده‌ی ذرت بود. زیرش نوشته بود: «سفر به زمان شگفت‌انگیزه؛ چه گذشته باشه و چه آینده.»

و او جواب داده بود: «تا وقتی در قبر زمان دفن نشوی، گذشته و حال و آینده زیباست.»

یکهو می‌زند توی سرش. وای! آگه می‌دونستم امروز رفته پیش مادر، هیچ‌وقت اون ایمیل رو براش نمی‌فرستادم. کاش برادرشو همون‌طور می‌دید که توی بچگی هاش می‌دید؛ با دو تا بال که یکیش رو سر اونه.

دست‌هاش را توی جیب بارانی مشت می‌کند. چقدر احمق. توی این همه فشار، وقتی بفهمه خدایارم واسه خودش هیولایی شده، پاک روحیه‌شو از دست می‌ده.

وارد دکه‌ای می‌شود. «لطفا یه بسته سیگار بدین.»

مرد دکه‌دار نگاهش می‌کند. «چه سیگاری باشه؟»

جلال شانه بالا می‌اندازد.

مرد گران‌ترین سیگار را روی پیشخوان می‌گذارد. «مارلبرو پریموم بلک خیلی باحاله.»

جلال یک نخ درمی‌آورد. «می‌شه روشنش کنی؟»

نزدیک دکه به دیوار پیاده‌رو تکیه می‌دهد. پک‌های عمیق می‌زند.

سردرگم است. خلأی در وجودش جا باز کرده. دلش نمی‌خواهد دروغ‌ها زاد و ولد کنند و باری بر دوش خودش و خندان بگذارند.

حبابی جلوی نظرش بالا و پایین می‌رود؛ خورشید، بوسه‌ها، خنده‌ها، لحظه‌های زیبا، حرف‌ها... همه در حبابی‌اند که دو سال از آن مراقبت کرده بود.

تازه می خواستم فردا پیام پیشات و از خدایار بگم...

می تونم از برادر و مادرم بگذرم؟ خودمو نمی بخشم.

چشم های سامان و سیما جلوی نظرش می آیند؛ چشم هایی که برایش بی سن بودند، هیچ گاه بزرگ نمی شدند.

می داند اگر در، بر همان پاشنه ای بچرخد که مادر از راستی و درستی می فهمد، مادر همه چیز را فراموش خواهد کرد. این یکی تبریز رفتن و پیش آقا رحیم ماندن نبود که از زیرش در برود.

اعتماد مادر شکسته بود. او و خندان در چشمش پست شده بودند. صورت مادر با آن چین های پنجه کلاغی دور چشم ها جلوی نظرش می آید؛ صورتی که نه چندان عمر کرده بود و نه چندان زندگی.

خودش را وسط ویرانگی می بیند. نه خیال بود، نه اغراق؛ واقعی واقعی بود. او که در آغوش خورشید خوابیده بود و در گوشش زمزمه کرده بود از قید و بند تعهد فراری است، حالا باید با خودش، با خندان، با مادر و شاید هم کمال روبه رو می شد.

مادر حباب زیبای او را ترکاند. اشک می ریزد. با همه وجود خورشید را می خواهد. او پذیرفته بودش. با سفرهای ذهنش همراه شده بود. به دنیای حبایی اش پا گذاشته بود. از ورای ممنوعیت به هم نگریسته بودند. از جادوی تن گذشته بودند. از پنهان ترین خواسته ها بی شرم و قضاوت حرف زده بودند. به خندان زنگ می زند.

دستگاه خاموش است. می رود روی پیغام گیر.

«سلام خورشیدم... اگه این پیامو شنیدی، هر ساعتی بود بهم زنگ بزن. مادر با منم حرف زد.»

اندوه صداس از امواج رادیویی می‌گذرد. دلش می‌خواهد از لایه‌های زمان بپرد؛ برگردد به یک هفته‌ی پیش و هرگز سمت آن پرده نرود. فکرها از سر و کول هم بالا می‌روند.

یعنی وقتشه؟ رسیدم اون‌جا که باید سهم خودمو بپردازم؟ سیگار را زیر پا له می‌کند. سیگار فقط بعد از هم‌آغوشی با خورشید مزه می‌ده.

احساس می‌کند ته چاهی ایستاده؛ طناب آویزان را می‌بیند، دست و پای بالا رفتن ندارد.

باران ملایم شده است و چکه‌ها مهربان. بوی باد و شبِ شسته در هوا پراکنده است. نفسی عمیق می‌کشد. خورشید! نه اون‌قدر دوری که فراموش کنم، نه اون‌قدر نزدیک که سرمو بذارم روی شونه‌ات. بدجور به قلبم دوخته شده‌ای.

در مه و بخار خیال‌ها راه می‌رود. گوشه‌های خلوت خیابان را می‌کاود.

مادر به ساعت دیواری نگاه می‌کند. تیک تاکش به چکیدن آب روی سنگ می‌ماند. ده دقیقه به دوازده است. گوشی را برمی‌دارد و به جلال زنگ می‌زند.

جلال می‌داند که در نگاه مادر «شرافت» یعنی همه چیز. می‌داند که از پس باورهای او برنمی‌آید. گوشی را خاموش می‌کند.

مادر سر تکان می‌دهد. می‌رود روی شماره‌ی خندان. چند لحظه مکث می‌کند. نه... به حرفم گوش کرد و اصلا به جلال نگفت که این‌جا بوده.

نمی‌داند که خندان روی تخت دراز کشیده و خوابش نمی‌برد. حرف‌های مادر در ذهنش می‌چرخند. با خودش می‌گوید: چرا امروز تمام نمی‌شود؟ چرا من هم با امروز تمام نمی‌شوم...

مادر پشت پنجره‌ی آشپزخانه می‌ایستد. پرده را کنار می‌زند. به بارانی که دوباره تند شده نگاه می‌کند. درخت‌های باغچه خم شده‌اند. جوجه‌ای پیوسته جیرجیر می‌کند. مرغ مادر را نمی‌بیند. شاید بال‌هایش رو درست روی سر جوجه نینداخته.

چشم‌هایش اشکی می‌شوند. چرا این بچه این‌جوری شد؟ چرا مثل کمال حرف‌هایش نیست؟ هی به سیم آخر می‌زنه... نکنه توی بچگی درست حسابی بهش نرسیدم این‌جوری شده؟ شاید به کمال حسودی می‌کنه... می‌خواد زندگیش رو به هم بریزه! چنگ می‌زند به گونه‌اش.

دوباره به جلال زنگ می‌زند.

گوشی خاموش است.

جلال سر تا پا خیس، کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده است. پاها از آن خودش نیستند. دست‌هایش دو آونگ آویخته‌اند. خیابان را گز می‌کند. مسافرخانه یا هتلی پیدا نیست. خیابان خیس است و خلوت و خالی. گاه عابری سایه‌وار می‌گذرد...

من پشت سرش راه می‌روم. بی‌صدا. خزانده. بی‌چهره.

خندان کرایه تاکسی را می‌پردازد و پیاده می‌شود. باران بند آمده است و کفش‌هاش برای این مسیر پر گل و لای مناسب نیستند. از راهی میان‌بر تا تپه‌ی ولن‌جک را می‌رود. آفتابی کم‌جان از میان ابرهای گل‌کلمی سرک می‌کشد. هوا سرد و شفاف است. بوی خاک خیس و پونه‌ی کوهی با نسیم می‌چرخد.

می‌ایستد و به تهران نگاه می‌کند؛ جعبه‌ای پر از نور با ساختمان‌های بلند و درخت‌های سرسبز. برج میلاد، در هیاهویی که به گوش نمی‌رسد، به مراقبه ایستاده است. تنها صدا، گردش نسیم میان خار و بوته‌هاست. حالش چیزی میان خواب و رویاست.

روی تنها نیمکت آن‌جا می‌نشیند. ذهن درهم‌وبرهمش که یک‌ریز حرف می‌زد، کمی آرام گرفته است.

چشم می‌بندد.

روی خاکی است که پدر با اندوه و تنهایی‌اش، در آن دفن شده بود. به خاک‌ها چنگ می‌زند، بی‌صدا فریاد می‌کشد:

«دیدی پدر؟ هم وفادار بودم و هم به فکر آینده. اگر یک هفته، فقط یک هفته‌ی دیگه می‌موندی، دیپلمم رو می‌دیدي. مراقب راه رفتن، حرف زدن، حتی نگاه کردنم

بودم. به هیچ‌کس نزدیک نشدم. ولی تو به قولت عمل نکردی. آدرس مامانو ندادی...»

اصلا حواسش نیست که از روی نیمکت بلند شده و دارد به گل‌های تپه چنگ می‌زند.

«حالا که زیر خروارها خاک خوابیده‌ای، آرومی؟ تو که مرگ مامانو یه سال هم طاقت نیاوردی... تو که همیشه ازش خبر می‌گرفتی. فقط من غریبه بودم؟ قرآنی رو که همیشه توی سجاده ات بود، برگ به برگ نگاه کردم. انگشت‌هام رو جای انگشت‌ها گذاشتم. مداد نوشته‌ها رو کنار سوره‌ی احزاب دیدم. دست بدجوری لرزیده بود... نتونسته بودی راحت و بی‌خیال روز مرگ مامانو بنویسی. کاش همون‌جا می‌نوشتی که کجا و توی کدوم شهر دفن شده. تو اون‌جام حذف کرده بودی.»

یکهو با صدای بلند گریه می‌کند. یاد پدر تیغ می‌شود و زخم‌های قلبش را می‌شکافد.

«وقتی دانشجوی سال اول حساب‌داری بودم، تنها کسی که تونست به قلبم راه پیدا کنه مریم بود. هر هفته همدیگه رو می‌دیدیم. گاهی هم می‌رفتیم کافه رستورانای ارزون قیمت. بعد از یک سال و نیم، یکهو ناپدید شد. همه جا رو دنبالش گشتم. دیگه جایی نمونه بود که به فکرم برسه و نرفته باشم. حتی رفتم زنجان. پرسون پرسون خونه‌ی پدرش رو پیدا کردم.

آخرفهمیدم دستگیر شده و توی زندونه. گفتن یکی زیر شکنجه لو داده که مریم زمانی هوادار سازمان مجاهدین بوده. من جا خورده بودم. چون هیچ‌وقت درباره سیاست و گروه و سازمانی بام حرف نزده بود. اصلا سیاسی نبود. اهل درس و دانشگاه بود. تا این که بعد از دو سال خودش تماس گرفت و گفت از زندون آزاد شده. گفت خانواده قبولش نکرده‌ان. گفته‌ان تو مرده‌ای. ما دیگه مریم نداریم.

نفسش می لرزد.

«من خیلی خوشحال بودم. داشتم پر درمی آوردم. خودمو رسوندم ترمینال غرب. روی هوا بودم. تا این که چشمم افتاد بهش... و تازه فهمیدم چرا.

با شکم برآمده یه گوشه ایستاده بود. سوارش کردم. همون هفته هم عقد کردیم. از همون جا منم با همه فامیل قطع رابطه کردم. می دونستم که اونام دست کمی از خانواده‌ی مریم ندارند.

خدایار دو ماه بعد از عقدمون به دنیا اومد. خودم اسمشو گذاشتم. بعدتر فهمیدم که پدر بچه یکی از بازجوهای گردن کلفت منطقه یازده تهران بوده.

خیلی طول کشید تا دوباره باردار شد. بعد از هشت سال، تو به دنیا اومدی. تا منو دیدی خندیدی؛ شاید من این جوری خیال کردم. همون جا اسمتو گذاشتم خندان. اون جا فهمیدم که خیلی دوست دارم. تو رویه جور دیگه دوست داشتم... یه وقت دیگه برات می گم که چرا مامان و خدایار از خونه رفتن. دو روز دیگه عقدته و باید آماده بشی. نمی خوام مکدر باشی...»

خندان زیر لب می گوید: «پدر! خدایار پسر شما بود یا نبود، ولی برادر من بود و هست. من از مامان عصبانی بودم که تنهام گذاشت و رفت. شب و روز منتظر بودم که برگرده. باز منو بغل کنه. از بس نیومد توی ذهنم مرد. ولی از شما بیشتر عصبانی بودم. هیچ وقت نفهمیدین بچه‌ای که یک شبه عزیزترین هاش رو از دست می ده، یک شبه هم نمی تونه فراموش شون کنه. تازه «یه وقت دیگه» هم هرگز نیومد. شما نخواستین که بیاد.»

«... نذار روح پدرت بلرزه.» صدای مادر میان حرف هاش می دود.

واقعا روح شما داره می لرزه؟ بایدم بلرزه. حق ته که بلرزی. تا یادمه، این شما بودی که همیشه منو می لرزوندی...

یک لحظه توجهش می‌رود به وزوزی ممتد. زنبوری دور گل‌های زرد بابونه می‌چرخد. ماتش می‌برد. «توی این هوای سرد این جا چه کار می‌کنی؟»

به خودش می‌آید. به دست‌های گلی‌اش نگاه می‌کند. بلند می‌شود و روی نیمکت می‌نشیند. دست‌هاش را با دستمال کاغذی تا آن جا که می‌تواند پاک می‌کند.

چرا به جای این‌که به جانبار فکر کنم و چیزهایی که پیش او آمده، چسبیدم به پدر؟ مثل این زنبوره‌هی وزوز می‌کنم و دور پدر می‌چرخم... چشم می‌گرداند به روبه‌رو؛ به تهران زیبا و مغرور. تهران فرصت و فاجعه.

نفسی عمیق می‌کشد. به ساعتش نگاه می‌کند. چیزی به پنج نمانده. گوشی را درمی‌آورد، روشنش می‌کند و برای سامان پیغام می‌فرستد: «عزیزم برو باشگاه دنبال سیما. دوتایی برگردین خونه تا من برسم.»

از نیمکت بلند می‌شود. موجی است که آرام گرفته. سلانه سلانه از شیب تپه پایین می‌رود.

زندگی‌امو عوض می‌کنم. شالش را محکم دور گردنش می‌پیچد. سختی می‌کشم، ولی نمی‌ذارم هیشکی تهدیدم کنه که بچه‌ها روازم می‌گیره. نمی‌ذارم زیر حرفای مادر له بشم. به اندازه کافی زیر حرفای پدر له شدم. هوویی از دهانش بیرون می‌دهد.

اگه کمال با زنی رابطه داشت، مادر بهش می‌گفت بچه‌ها تو ازت می‌گیرم؟
راهم رو انتخاب می‌کنم... همون قدر که مادر ادعا داره، منم حق دارم توی زندگیم اشتباه کنم.

منتظر تاکسی می ایستد. چشم می دوزد به کفش های سنگین و گلی اش.

e-book

سال‌ها گذشته بود. تجسم تجاوز به زنی که دوست می‌داشت ره‌اش نکرده بود. گاه و بی‌گاه سراغش می‌آمد؛ هر بار با شکلی دیگر. پرس‌وجوها به هیچ راهی نمی‌رسیدند. سرانجام خود راه، پرس‌وجوها را پیدا کرد؛ آرام، کند و لغزنده.

پدر رفت و او را از دور نگاه کرد. خون خونس را می‌خورد. چیزی به مریم نگفت. به خودش هم چیزی نگفت. اصلاً نمی‌دانست چرا می‌خواهد او را ببیند.

خدایار رشد می‌کرد، بزرگ می‌شد، تغییر می‌کرد. شباهتش به مریم کم‌تر می‌شد. هر بار که پدر نگاهش می‌کرد، دو نفر را می‌دید. حالش بد می‌شد، ولی چیزی نمی‌گفت.

مریم به دادستانی احضار می‌شود. به او تاکید می‌کنند که تنها بیاید. به هیچ‌کس هم چیزی نگوید. فقط یک سوال و جواب ساده است.

مریم آن‌جا می‌فهمد که ده روز پیش از احضارش، حوالی یازده شب، دو نفر زنگ خانه‌ی آن بازجوی متجاوز را زده بودند. به دخترش گفته بودند از مسجد محل‌اند و با حاج آقا کار واجبی دارند.

دختر در را باز نکرده بود. به پدر گفته بود مشکوک‌اند، ولی پدر آن‌ها را از پشت آیفون شناخته بود. با همان پیژامه‌ی خواب، به حیاط رفته و در را باز کرده بود.

ده دقیقه‌ی بعد دخترش نگران می‌شود. روی لباس خواب، چادر می‌پوشد و می‌رود حیاط. پیکر غرقه به خون پدر را پشت در بسته پیدا می‌کند.

فرصت یک «آخ» کشیدن هم به او نداده بودند. در بیمارستان می‌فهمند که با چاقویی زهرآگین، سه ضربه فقط به آلت تناسلی‌اش زده‌اند.

دو روز بعد، با درد و زجر بسیار، در همان بیمارستان جان‌ش به من رسید.

به مریم می‌گویند آیا به کسی مظنون است؟ منافقی را می‌شناسد که در صدد انتقام بوده باشد؟

او نمی‌تواند به هیچ سوالی پاسخ بدهد. چشم‌هاش گشاد می‌شوند. زبان‌ش بند می‌آید. ته دلش یک جورایی هم خوشحال است و هم شگفت‌زده. تا قبل از آن که خدایار به دنیا بیاید، بارها او را کشته بود؛ گلوله‌ای وسط پیشانی‌اش درست روی جای مُهر، خالی کرده بود. ولی هیچ‌گاه چنین کشتنی را تصور نکرده بود.

احساس می‌کند باری از دوشش برداشته شده. شاید هم باری گذاشته شده. فکرش کار نمی‌کند.

باز به او تاکید می‌کنند که با هیچ‌کس، تحت هیچ شرایطی، در باره‌ی این ماجرا حرف نزنند.

برمی‌گردد خانه. نمی‌داند که آخرین بار است.

حقیقت، نه ماه دیر رسید.

پدر که به یک‌باره دیگی جوشان شده بود و خشمش را سر مریم خالی کرده بود، ویران‌تر شد.

ترک‌ها شکافتند و پیوندها گسستند.

او بارها صحنه را تکرار کرد؛ صحنه‌ی قضاوت عجولانه، خشم فورانی و تخریب رابطه. وقتی حقیقت را فهمید، صحنه‌ها درهم شکستند. چند روز است فراغ می‌کرد.

بعد، چاله‌ای تاریک شد. تا قعرش فرو رفت و هرگز هم بیرون نیامد. حتی نتوانست نامه‌ای دلجویانه برای مریم یا خدایار بنویسد. عذرخواهی، شکستن تاج اقتدارش بود.

زخم‌ها عمیق بودند. راه بازگشتی نمانده بود.

پس از آن، هر شب با وجدانش جنگید، بارها صحنه‌ی مجازات خودش را مجسم کرد. در بی‌خوابی غلت زد. قاضی شد. محکوم کرد. حکم را اجرا کرد. دلش هم نسوخت. حتی لذت هم برد.

دو بار به واسطه پیغام داد که خدایار و مریم برگردند. یک بار پیش از آن که حقیقت برسد، یک بار پس از آن که حقیقت رسید. هر بار بی‌هیچ نامه‌ای، اعترافی یا دلجویی‌ای.

خدایار نپذیرفت. فقط یک بار پیغام داد: «اگر تو غرور داری من هم دارم.»

از آن جا همه چیز تغییر کرد. تاج پدر از سرش افتاد. پیوندهای نیم‌بند پاره شدند.

هر دو، بی‌خبر از هم، محل زندگی را عوض کردند. نام خانوادگی را عوض کردند. رد گذشته را پاک کردند.

پدر هیچ عکسی از خدایار باقی نگذاشت. همه را قیچی کرد. فنچ‌ها را پر داد. قفس را سر کوچه گذاشت. اشیاء، نشانه‌ها و همه اثر انگشت‌ها را پاک کرد. در جاده‌ی تخریب با خودش مسابقه می‌داد.

خدایار سرنوشت را پذیرفت. یک شبه مرد شد. نان‌آور خانه شد. برایش مهم نبود که چهارده ساله است.

مامان گفت: «اگر چه پدرت زیادی مسلمون بود، اما به‌خاطر تو از اعدام نجاتم داد و آزاد شدم.»

خدایار گفت: «اون نر-پدر، تورو آزاد نکرد، به حبس ابد محکوم کرد.»

مامان دیگر هرگز چیزی در این باره نگفت. خوب می‌دانست که درچه زندان‌های ناپیدایی حبس است.

خدایار گفت: «من هیچ‌وقت عروسی نمی‌کنم.»

مامان به خدایار شانزده ساله نگریست. رشید بود و سبزه و قد بلند. خندید. «فکر می‌کنی. هم عروسی می‌کنی، هم بچه می‌آری. نذار ناروهای زندگی از پا درت بیارن.»

او به چشم‌های مامان نگاه کرد. «اگر عروسی کنم هیچ وقت بچه نمی‌آرم. می‌خوام آدم خوبی باشم. برم تورا راه اسلام راستین.»

مامان لرزید. به خودش گفت: «خب، مقتضای سنشه که قهرمان بازی دربیاره. این دوره هم تموم می‌شه. مگه من خودم این‌جوری نبودم؟»

مریم می‌دانست که دیگر نمی‌تواند خندان را ببیند. خدایار هم می‌دانست. از گذشته با هم حرف نمی‌زدند.

خدایار هرگز نخواست خندان را پیدا کند، بشناسد یا حتی بداند کجا زندگی می‌کند؛ همان‌جور که هیچ‌گاه نخواست قبر مردی را که نطفه در رحم مامان مریم کاشته بود پیدا کند یا بداند چند خواهر و برادر دیگر در رحم‌های دیگر فوران زده است.

بعدتر که غرق «اسلام راستین» شد، آن چهارده سال پاک شد. دست کم این جور فکر می‌کرد. قفس‌های طلایی بسیاری خرید و با گل‌های مصنوعی آراست. فنچ‌های بسیاری را در آن‌ها گذاشت. همه آواز می‌خواندند. قفس‌ها برق می‌زدند. آراسته بودند. پر بودند، ولی آواز اولین فنچ در هیچ قفسی نمی‌پیچید.

خندان نزدیک چهارراه اسدی پارک می‌کند. قدم زنان می‌رود توی کوچه. جلوی مدرسه‌ی فرشتگان که حالا مجتمع آپارتمانی شده، می‌ایستد. سپس آهسته برمی‌گردد به سمت خیابان اصلی. چند قدم می‌آید جلو.

خودش را شش ساله می‌بیند. همان جایی که خدایار را صدا زده بود می‌ایستد. نگاهش را به آن سوی خیابان، به همان نقطه‌ای که مامان و خدایار تا ابد بهش چسبیده‌اند، می‌دوزد. نفس‌هاش می‌دوند. تکیه می‌دهد به دیوار. چیزی زیر دنده‌هاش گیر می‌کند.

خدایار! تونام خانوادگی مامان رو برداشتی. چه کار خوبی کردی. بایدم این‌کارو می‌کردی. نفسی می‌کشد. اما باورم نمیشه که راه بازجوی مامان رو رفته باشی! تو همونی بودی که هر روز به پرنده‌هات آب و دونه می‌دادی. وقتی ماهی‌های سرخ عید رو از تُنگ می‌انداختی توی حوض، دست و دلت می‌لرزید. می‌ترسیدی دردشون بیاد. چی شد؟ چی شد که شدی پیچ و مهره‌ی اینا، اونم توی کثیف‌ترین جا؟

مامان چی؟ می‌دونست؟ مامان از جنس دیگه‌ای بود. هر چی بود طرف اینا نبود. بهش تجاوز شده بود. شکنجه شده بود ولی از جنس ترس نبود. تو چه جوری سر از این راه درآوردی؟

همان جا کنار دیوار می‌نشیند.

از خیابان رد می‌شوم. تا خانه را یک نفس می‌دوم.

«سلام! مامان اینا کجا رفتن؟»

تو نگاهم می‌کنی. فقط نگاه.

«سر خیابون تاکسی گرفتن. کجا رفتن؟»

آهسته می‌گویی: «رفتن پیش خدا.»

«چمدون داشتن...»

وسط حرفم می‌پری: «همینی که گفتم.»

به دهانت نگاه می‌کنم.

می‌خواهم بپرسم چرا با تاکسی رفتن پیش خدا؟ چرا چمدون بردن؟ می‌ترسم.

اون روز نمی‌دونستم «پیش خدا» یعنی چی.

بلند می‌شود. روپوشش را می‌تکاند. می‌رود آن سوی خیابان و در ایستگاه

تاکسی می‌ایستد.

خدایار! تو چرا هیچ وقت نخواستی منو پیدا کنی؟ شایدم پیدا کردی و نخواستی

بیای جلوی.

تاکسی ای جلوی پاش ترمز می‌کند. یک قدم می‌آید عقب. به کوچهی مدرسه

نگاه می‌کند. چرا هنوزم اسمت بوی همون روزا رو می‌ده؟

رو برمی‌گرداند. همان جا از خدایار هم رو برمی‌گرداند.

از خدایار امروز بیزار است. می‌خواهد هر آنچه در ایمیل جانیار خوانده بود

زیر چرخ همه تاکسی‌ها له شود.

برمی‌گردد چهارراه اسدی. سوار ماشینش می‌شود.

ماشین را روشن می‌کند، پاش روی گاز نمی‌رود. دست روی فرمان، به خیابان نگاه می‌کند.

e-book

خندان خسته و منگ می‌رود اتاق خواب. احساس می‌کند پاهایش روی زمین نیستند. کتاب روی پاتختی را برمی‌دارد. گوشه‌ی چند ورق چیزهایی می‌کشد: تبری بی‌دسته، یک ظرف سوپ و کلاغی بی‌نوک. خودش هم نمی‌داند این تصویرها از کجا می‌آیند. فقط بعد از آن‌که روی کاغذ می‌نشینند، سبک‌تر می‌شود. کتاب را باز می‌کند.

آمونیت

ماه در هاله‌ای آبی-نقره‌ای زیر تور مه است. من در همین نور نشسته‌ام. آمونیتی درشت در دستم است و به مارپیچ میلیون‌ساله‌اش گوش می‌دهم. از دریا می‌گوید، از شکار، از فشار و شوری؛ از راه دشوارِ نرمینگی تا سنگواره شدن.

انگار در بند بند هر شیار، زمان را هم پیچانده و به بند کشیده. نمی‌دانم از اختاپوس‌ها و بچه‌های امروزش خبری دارد یا نه...

خندان زیر لب می‌گوید: «حالت رو خوب می‌فهمم. من هم در مسیر سنگواره

شدنم.»

کتاب را ورق می‌زند.

ترس‌ها

يك قلب از نوشابه‌ی قهقهه خدایان می‌خورم. من از فراموش شدن می‌ترسم؛ از ناشناخته، از چیزهایی که نمی‌فهمم، حتی از آینده‌ای که هنوز نیامده و نمی‌دانم چه در راه است.

می‌روم میان‌رودان، نزد ساحره‌ای در بابل؛ شهره در اسطوره‌هاست که همه ترس‌ها را يك جا می‌بلعد.

پایین دیواری بلند نشسته‌ام. دیوار پر از نقش است؛ اشکال هندسی، خطوطی درهم و نمادهایی غریب. شاید طلسم‌اند. چیزی نمی‌فهمم. دست می‌کشم؛ نقش‌ها زبر و ناصاف‌اند. لحظه‌ای می‌مانم که این‌جا ذهن من است یا جهان بیرون. هر چند چه اهمیتی دارد؛ به هر حال در جهانی ایستاده‌ام.

آوازی جمعی به گوش می‌رسد؛ از آن سوی دیوار است. انگار از ته زخم‌های روح مویه می‌کنند. یاد گرگ‌هایی می‌افتم که در سوگ توله‌های از دست‌رفته زوزه می‌کشند.

بلند می‌شوم. دیوار می‌شود مسیرهایی تو در تو، پیچیده در درخت‌های انجیر معابد. فقط نگاه می‌کنم. آب دهانم را به سختی فرو می‌دهم.

سرانجام راهی نسبتاً پهن باز می‌شود. بی‌هیچ تردیدی قدم در همان راه می‌گذارم. به چپ و راست نگاه نمی‌کنم. فقط آواز را دنبال می‌کنم.

زن‌هایی با تورسیاه و مردهایی با جامه‌های بلند تیره میان درخت‌ها حرکت می‌کنند. بویی شبیه اشیای عتیقه در صندوق‌های فراموش شده در هواست.

زن‌ها پاورچین راه می‌روند. مردها آرام دور خود می‌چرخند. ناگهان با تاریکی یکی می‌شوند؛ نامرئی.

دور و بر را می‌پایم. هیچ کس نیست. درختی نیست. سیاهی است و سیاهی.

آواز دوباره بلند می‌شود؛ این بار زمزمه‌هایی متفاوت و اضطراب‌آور. سایه‌ای می‌جنبد و به سوی من می‌آید. بوی زمان می‌دهد؛ زمانی که ایستاده. نگاهم می‌کند. چشماهش خمارند. نگاه آشناست. کجا دیده‌امش؟

با صدایی کوبنده و نه چندان زنانه می‌گوید: «من همانم که در خواب‌هایت راه می‌روم. هر شب با من نفس می‌کشی. به تو آرامش می‌دهم؛ گاهی هم امنیت. البته گاهی هم روزهای گرم و آفتابی را ازت می‌دزدم.»

به چشم‌های کشیده‌اش خیره می‌شوم. آه... چشم‌های خودم‌اند. شاید وقتی که هفتاد ساله شوم. بی‌اختیار لبخند می‌زنم.

می‌گوید: «بیا خانواده‌ام را ببین.»

برمی‌گردد و با دست اشاره می‌کند به سیاه‌پوشان میان درخت‌ها. دوباره مرئی شده‌اند. توری بلند از آستینش آویزان است.

می‌گوید:

«ترس از بیماری

قعر

جنگ

خیانت

تنهایی

و صدها نام دیگر که هر شب با تو نفس می‌کشند، همه آن‌جا هستند. برای تو آواز می‌خوانند.»

صدایش آرام و دلنشین می‌شود.

می‌گویم: «تو را شناختم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم روزی این شکلی باشم.»

نیم‌خندی می‌زند. «دیدار!»

نامم را که صدا می‌زند، آرام می‌شوم.

به خانواده‌ی سایه‌زاد که میان ریشه‌های آویخته می‌لولند نگاه می‌کنم. برخی از نگاه من می‌گریزند و ناپیدا می‌شوند.

می‌گویم: «چرا بعضی ناپدید می‌شوند؟»

سر تکان می‌دهد. «آن‌هایی که می‌بینی، ترس‌های زیستی‌اند و از جانت محافظت می‌کنند. آن‌هایی که نمی‌بینی، زاده‌ی ذهن تواند. از سایه‌شان دیوار می‌سازی؛ بعد پشت همان دیوار زندانی می‌شوی.»

دهانم خشک می‌شود. «اما من آن‌ها را حس کرده‌ام. شب‌هایی بوده که نتوانسته‌ام بخوابم؛ از ترس اتفاقی که هنوز نیفتاده، از ترس انتخابی که شاید اشتباه باشه، از این که یه روز همه چیزم از دست بره... قلبم تند تند زده و خیس عرق از جا پریده‌ام. این‌ها واقعی نیستند؟»

جدی نگاهم می‌کند. «حس‌شان واقعی است، اما همیشه از چیزی که واقعا اتفاق افتاده نمی‌آیند. ذهن می‌تواند از هیچ، سرنوشت بسازد.»

لجم می‌گیرد. «ذهن من از چیزی که واقعیت نداره، واقعیت می‌سازه؟ حالا من با این کیفیت که هستم چی کار کنم؟»

می‌گوید: «برو پیش خانواده‌ام بنشین. از هیچ کدام فرار نکن. بگذار از درونت عبور کنند.»

از تصورش هم رعشه می‌گیرم، ولی جلوی چشم‌های هفتاد سالگی‌ام نمی‌خواهم کم بیاورم. صاف به طرف‌شان می‌روم. کنار سایه‌های جنبان می‌ایستم.

ترس از تنهایی، بعد تحقیر و بعد ترس از کسی نبودن، از درونم می‌گذرند.

نفس‌های عمیق می‌کشم، ولی می‌لرزم. يك آن می‌فهمم که همه آشنايند؛ همان ترس‌های خودم‌ند.

دست می‌کشم به ریشه‌های آویخته. زیر تاریکی‌ها دخترکی را می‌بینم. از بس گریه کرده کبود شده. نفسش بالا نمی‌آید. بغلش می‌کنم. نرم و تپل است.

دم گوشش زمزمه می‌کنم: «تو تنها نیستی. من کنارتم. الان بزرگ شده‌ام و ازت مراقبت می‌کنم. نمی‌ذارم سردت بشه و گرسنه بمانی. پاشو وایسا و نفس بکش. کاری نکن. جایی نرو... فقط برای بودنت نفس بکش.» دخترک آرام می‌شود. سر روی شانهم می‌گذارد.

زن با چشم‌های خودم، به نجوا می‌گوید: «ترس امروز تو همان ترس دیروز است. اما تو همان آدم دیروز نیستی. امروز هم دیگر دیروز نیست.»

خندان کتاب را می‌بندد.

بی اختیار به ترس‌هایی نگاه می‌کند که جلوی چشمش اند و از سر و کول هم بالا می‌روند.

نکنه سرنوشت منم مثل مامان بشه؟

نکنه مادر از نفوذش روی کمال استفاده کنه و بچه‌ها رو ازم بگیره؟ قلبش تیر می‌کشد.

نکنه پام به دادگاه بکشه و حکم زنا و سنگسار بگیرم؟

نکنه کمال بفهمه برادر آدمکشی دارم که هیچ‌وقت بهش نگفتم؟

کتاب را می‌گذارد روی پاتختی. به آینه نگاه می‌کند؛ به خودش و به ترس‌هاش.

«برین پی کارتون!»

می‌دونم که هستین

می‌دونم با من راه می‌رین،

ولی من باتون راه نمی‌آم...»

پژواک صدایش در اتاق می‌پیچد.

اتاق دیرتر از او ساکت می‌شود.

e-book

جلال سر خیابان مشرف به میدان ونک می ایستد. به کارگران بالای داربست نگاه می کند که با زحمت شعار مرگ بر امریکا را از پرچم نقاشی شده‌ی امریکا پاک می کنند. یکی واژه‌ی امریکا را خط زده و با رنگ زرد درخشان نوشته اسلام. ستاره‌های سفید در زمینه‌ی آبی را نیز به شکل قلب و پرنده درآورده.

جلال زیر لب می خندد. می رود ته خیابان به سمت پاساژ.

وارد کافه‌ی در جستجوی زمان از دست رفته می شود. اسپرسو سفارش می دهد و دوان دوان از پله‌های چوبی می رود بالا.

صندلی‌های لهستانی همه براق شده‌اند! سه زن جوان گوشه‌ای چای و کیک می خورند. خندان پشت میز کوچکی کنار پنجره نشسته، از لت باز به خیابان می نگرند.

جلال می رود جلو. «سلام خورشید خانم! ببخشین اگه دیر رسیدم.»

خندان سر می چرخاند. طاووسی در دلش چتر می گشاید. دستی به شال نباتی رنگش می کشد. «سلام! نه، من زود رسیدم. خوبی؟»

جلال روبه رویش می نشیند. «بد نیستم. تو چطوری؟»

پیشخدمت میان سال با پیراهن سفید و شلوار سیاه، سینی به دست وارد می‌شود. بی آن که سر بلند کند، مثل همیشه فنجان قهوه را وسط میز می‌گذارد و جلوی هریک لیوانی آب. آرام از پله‌ها پایین می‌رود.

خندان به چشم‌های خسته‌ی جلال می‌نگرد. چیزی پنهان شده در عمق نگاهش می‌بیند؛ حفره‌ای که تهش پیدا نیست.

جلال از زیر میز دست‌های او را می‌گیرد. نمی‌تواند لرزشش را پنهان کند. دوست دارد بگوید که دیشب شورت سرخ توری را گذاشته جلوش، ولی برای پستان‌هاش شعر گفته!

واژه‌ها به گلایش چسبیده‌اند.

دهان باز می‌کند تا بگوید مادر چه حرف‌هایی زده، زبانش چوب می‌شود. بدون هیچ مقدمه‌ای، به یک‌باره می‌گوید: «خورشید! می‌خوام از راه زمینی برم هند.» خودش هم از صدایش یکه می‌خورد.

دست‌های خندان فرو می‌ریزند. چند لحظه همان‌جور خم شده به سمت جلال، باقی می‌ماند، سپس عقب می‌کشد. نگاهش می‌افتد به قاب‌نوشته سورمه‌ای پشت سر او.

«نمی‌توانیم چیزها را مطابق با خواسته‌ها مان تغییر دهیم، اما به تدریج خواسته‌ها تغییر می‌کنند.»

همان دم جلال را کنار مامان و خدایار می‌بیند. خودش هم باید برود.

بادی ملایم لت پنجره را تکان می‌دهد. نور روی نیمرخ جلال می‌افتد.

چشمان خندان دیگر دو کندوی عسل نیستند، بوته‌هایی با خارهای گزنده‌اند.

جلال احساس می‌کند کتف‌هاش به هم دوخته شده‌اند. درد می‌زند تا استخوان شانه‌اش. کیفش را باز می‌کند. دفترچه‌ای را که همیشه همراه دارد، درمی‌آورد. برگی پنجه‌ای بیرون می‌کشد. جلوی خندان می‌گذارد.

همان برگی است که دیشب باد جلوی پاش انداخته بود، درست لحظه‌ای که از خودش پرسیده بود چه جوری به خورشید بگم که بهتره از این جا برم؟ برم به جای دور.

خم شده بود و برش داشته بود. برگی که مثل برگ هیچ درخت انجیری نبود؛ این یکی جلوی پاش افتاده بود. صبح پهنش کرده بود، در لُپه‌هاش با خطی تمیز نوشته بود:

«دو گوی امن کم حجم

در خاور و باختر سینه‌ی تو

دوک نگاه‌ریسی چشم‌های من هستند

آنگاه که در برابر من

جامه انداخته‌ای»

نگاه خندان می‌لغزد روی نیم‌دایره‌ی سفید نوک کفشش. در رگ‌هاش به جای خون، آب داغ جریان دارد. مژه‌های بلندش روی هم می‌خوابند. محکم فشار می‌دهد تا اشک نریزد.

جلال محو اوست. دلش نمی‌خواهد این صحنه را ببیند. دوست دارد خورشید دستش را بگیرد و بگوید نرو. همین جا و همین دوروبر بمون یا حتی به شوخی هم که شده بگو؛ بمون پیش من، هر چه پیش آید خوش آید. اما او لب از لب باز نمی‌کند. به برگ نگاهی هم نمی‌اندازد.

جلال، فنجان قهوه را برمی دارد، جرعه ای می خورد. دهانش تلخ می شود. منتظر می ماند که مثل همیشه او هم جرعه ای بخورد، نوبتی قهوه را تمام کنند. خندان تکان نمی خورد.

نفس جلال بند می آید. واژه ها تا نوک زبانش می دونند؛ چیزی رو به من دادی که هیچ کس نداده بود... هر خاطره ای تو فرو می ریزند. صدا نمی شوند. ساکت می ماند.

باز واژه ها تا لبش می آیند؛ بهتره همین جا ترمز کنیم... از روی ترس و دلهره نمی گم توی این شرایط بیشتر از این نمی شه جلو رفت...

دهان باز می کند. «راستی منو ببخش که توی موقعیت بدی ایمیل فرستادم... اصلا نمی دونستم اوضاع این قدر بی ریخت شده، چون قول داده بودم...»

خندان به سمت پنجره برگشته. بیرون را نگاه می کند.

صدایی از درون جلال نجوا می کند؛ درتاریک ترین شب ها هم سایه ی بی رنگی ازروشنایی هست.

خندان دست و پا می زند و میان دلبستگی و بی تصمیمی زیگزاک. یک آن بی اعتنایی برخورنده ای روی سینه اش می افتد. نفسش سنگین می شود. نمی خواهد هیچ حرفی از دهان جلال بیرون بیاید. کیفش را باز می کند. عینک آفتابی اش را به چشم می زند. شیشه ها تیره اند، قاب لاجوردی. جانیاری را می بیند که یک قدم عقب تر ایستاده. آماده رفتن است، نه ماندن.

بلند می شود.

جلال نگاهش می کند. چشم هاش را نمی بیند.

خندان بی خداحافظی از پله ها پایین می رود. تق تق پاشنه ها چیزی را می شکند؛ فضا، دل جانیار، ذهن مغشوش خودش.

جلال با نگاه دنبالش می‌کند. برگ را از پنجره پرت می‌کند و به سقوطش خیره می‌شود. خودش را می‌بیند. بادی ملایم می‌وزد. لت بسته می‌شود. به قاب‌نوشته‌ی روبه‌رو خیره می‌شود.

«تنها سفر واقعی نه در جستجوی مناظر تازه، در جستجوی دیدگاه‌های تازه است.»

چشمانش سرخ است و قهوه سرد.

e-book

کوتوله‌ها

و هنوز ستاره‌ها به آسمان چسبیده‌اند.

کوتوله‌های بی‌سر، نیزه به‌دست، با دهان‌هایی بیرون زده از شکم، گوشه‌وکنار کاخ رژه می‌روند. نیزه‌هایی بلندتر از قامت‌شان دارند. مرتب به صفحه‌ی زنگ‌زده نگاه می‌کنند؛ عقربه‌های کوچک و بزرگ را می‌پایند. هر عقربه‌ای که از کار می‌افتد، یکی می‌دود و به‌جاش روی صفحه دراز می‌کشد.

منِ نوشابه خورده، از کنارشان رد می‌شوم. شنیده‌ام که قلب‌های سنگی تاریخ در این کاخ فرمان می‌رانده‌اند؛ البته هنوز هم جورهایی فرمان می‌رانند. دو نگهبان پیچ‌پیچ می‌کنند.

گوش می‌ایستم.

دومی که تکثیر دیگری است، می‌گوید: «یعنی می‌شود که روزی، من هم بر تخت بنشینم و با تاج مشتعل بر سر نداشته‌ام، به همه بی‌سرها فرمان برانم؟»

دیگری می‌خندد. «اگر این‌طور بشود که نمی‌شود، چه کسی فکر کند؟ ما که سر نداریم. مگر نه این است که ما فرمانبریم و *خُد/بلیس/اعظم* - سه بار دور خودش می‌چرخد - «به جای ما می‌اندیشد؟ هر چند آرزو داشتن

عیب نیست، اما شما کیفیت بر تخت نشستن را ندارید. لاکن بر ما واجب است که فقط دستورات را اجرا کنیم.»

دومی گردن باریکش را می رقصاند. «هر کس روی آن تخت بنشیند فکر کردن هم یاد می گیرد. فکر نکن خدایلیس اعظم» - سه بار دور خودش می چرخد - «از اول سر داشته اند و می توانسته اند فکر کنند.»

ناگهان تند بادی سوزان از سمت جنوب می وزد. بوی ناخوشایندی به ستون های کاخ می چسبد؛ ستون های منقش به شتر - مار، خر - اسب و درشت ماهی. کوتوله ها به هوا پرتاب می شوند. پرده های سرخ میان ستون ها تاب می خورند؛ بر حاشیه ی طلایی شان اورادی به زبان های بی نقطه ی باستانی دوخته شده است.

دومی می غلتد روی زمین. چرخ شده است، نیزه اش را سفت چسبیده. «غلط کردم. گه خوردم. یا خدایلیس اعظم!» سعی می کند سه بار دور خودش بچرخد. «مرا عفو بفرمایید.» می لرزد. به پهنای صورتِ نداشته اش اشک می ریزد.

دیگری، تند و تند هر آنچه را که از دومی شنیده، به گوش باد می رساند.

مردی از یکی از تالارهای کاخ بیرون می آید و در صحن می ایستد. صورتش از طلای سیاه است. شب در چشم های براقش می سوزد. ورق هایی از پوست در دستش است که پخش و پلا شده اند.

دیگری می گوید: «بدو، بدو، رویا فروش است.»

دومی نگاهش می کند. «نه! باباش رویا فروش بود، خودش گریه فروش است.»

هر دو می دوند. هر کدام ورقی را از گوشه ای جمع می کند، سپس تعظیم کنان در دست مرد می گذارد. مرد، پوست ورق ها را دسته می کند، از جیب پیراهنِ تا روی پاهاش، هلالی درخشان درمی آورد. کوتوله ها روی زمین دراز می کشند، به خود می لرزند، در تشنج های ظریف نفس نفس می زنند.

از هلال ماه گرد جیوه می‌ریزد. غبارهای شنگرفی در هوا می‌چرخند. کوتوله‌ها نفس‌هایی عمیق می‌کشند.

پسر پدر رویافروش، به سمت دروازه‌ی کاخ می‌رود. هر قدمی که برمی‌دارد چاهی از ابر میان زمین و آسمان حفر می‌شود.

دیگری که هنوز درازکش است، می‌گوید: «ورق‌ها را دیدی؟ پر از ویرگول بودند.»

دومی خودش را می‌تکاند. «بله. ولی آنچه که شما ویرگول دیدید، بخیه‌هایی بودند که با خون بکارت فرشته‌ها به تاریخ دوخته شده بودند. همین فرشته‌ها سایه‌ی کاخ را روی عقربه‌ها نگه داشته‌اند.»

دیگری جستی می‌زند. «بله! بله! در هر ویرگول، قدرتی است که می‌تواند عظمت هفت آسمان را، نه تنها به این کاخ که به دوران گره بزند.»

دومی دهانش را جمع کرده، اخ و تفی غلیظ روی زمین می‌اندازد. «این را که همه می‌دانند. اما چه کسی می‌تواند بخیه‌ها را بشکافد؟»

دیگری می‌جهد بالا. «فکر می‌کنی چرا این روزها مردك گریه فروش، مثل آب اماله می‌رود و می‌آید؟ پدر رویافروشش را کشت، ورق‌ها را صاحب شد، داد و ستد اشک و رویا راه انداخت. حالا می‌خواهد نشان دهد که چقدر گریه‌فروشی مهم است. گفته با همین گریه‌ها بخیه‌ها را می‌شکافد و دوباره می‌دوزد. ارج و قربش به رویاهای پدرش است. همه را به جان هم می‌اندازد تا اشک‌های متبرك بفروشد.»

خورشید از میان ستون‌ها بالا می‌آید. همه جا پودر طلا می‌پاشد. ثنا و نیایش بامدادی با دلینگ دلینگ زنگوله‌ی بزها درآمیخته. غبارها شناورند؛ پرده‌های نور شده‌اند.

من از صف کوتوله‌ها می‌گذرم.

خندان کتاب را می‌بندد. لبخندی می‌زند. «تو با نوشابه‌ی جادو، پا به جایی گذاشتی که من مرئی و بی‌نوشابه‌توش زندگی می‌کنم.»

می رود توی هال. ضبط را که مدتی است دیگر نمی خواند، خاموش می کند. گوشه‌ی را برمی دارد و پیامکی می فرستد:

«سامان جان، من می رم خونه‌ی بابا بزرگ. مستاجرش رفته و باید تمیزکاری کنم. مواظب سیمما و خودت باش. تا عصر برمی گردم.»

ماشین را در حیاط خانه‌ی پدری پارک می کند. از کنار درخت ازگیل که تنها درخت باغچه است، رد می شود. می رود طبقه‌ی بالا، به اتاقی که روزی اتاق خودش بود. پنجره را باز می کند. هوای خنک و تازه می ریزد تو.

تیر سیمانی برق از ته کوچه پیداست؛ خط تیره‌ای است بر تصویر پشت سر که مناره‌ی مسجدی است با ریزکاشی‌های زرد و لاجوردی. چند کلاغ بر فرازش می پرند، یک‌دستی آفتاب ظهر را می شکنند.

می رسد به آن روزی که به این خانه آمد.

همه چیز غریب بود. پدر نمی فهمید که این جا بدون مامان و خدایار خانه نیست، فقط جایی جدید است. یادها هجوم می آورند. هر یک می دود تا زودتر به خط اول حافظه برسد. برای اولین بار، خانه را خانه‌ی خودش می بیند. آرام است. آن بی معنایی عشق و زندگی که در این یک ماه بدجور تکیده‌اش کرده بود، کم رنگ شده.

در اتاق‌ها راه می رود؛ میان قاب فرسوده پنجره‌ها، پرده‌های کهنه، قفسه‌های زرد شده و همه گوشه‌های تار بسته. هنوز هم انتظاری ابدی به گوشه‌ها چسبیده. هر چند تصمیم گرفته است جور دیگری به خانه نگاه کند؛ به از دست داده‌ها، رابطه‌ها و رفته‌ها اصلاً فکر نکند. به پرده‌ی تور دست می کشد. چند گیره‌ی آن کنده شده؛ به لب و لوچه‌ی آویزان می ماند. با یک حرکت، پرده را از ریل درمی آورد.

می افتد به جان کف‌ها، توالت و حمام، قفسه‌ها و...

بوی مواد شوینده سرتاسر خانه پخش است. همه پنجره‌ها را باز می‌کند. با جارو خاک انداز و کیسه زباله می‌رود سراغ پستو؛ همانی که پشت اتاق پدر بود. همه سال‌هایی که خانه را اجاره داده بود، درش قفل بود. هیچ مستاجری حق استفاده از آن‌جا را نداشت.

قفل زنجیر را باز می‌کند. در را با احتیاط هل می‌دهد. بوی جعبه‌های خاک گرفته، هوای مانده، نم و کهنگی بلند می‌شود. با احترامی خاص می‌رود تو؛ گویی به مقبره‌ی یکی از فراعنه پا گذاشته. مقبره‌ای با اشیایی گران‌بها؛ اشیایی که روزی مفید بوده‌اند و حال در بی‌مصرفی فراموش شده‌اند.

کلید برق را می‌زند. بی‌اعتنا به غبارهای قندیلی آویخته از سقف، چمدانی را از میان جعبه‌ها و بسته‌ها می‌کشد بیرون. اردک پلاستیکی، توپ ماهوتی و چند تیلای رنگی از یکی از بسته‌ها می‌ریزند بیرون. خم می‌شود و همه را جمع می‌کند. یکی از تیلایها را توی دست نگه می‌دارد؛ آبی شفاف است. صورت نمکین سامان پنج ساله، وقتی که با این تیلای بازی می‌کرد، جلوی چشمش می‌آید. لبخند می‌زند. همه را دوباره می‌گذارد توی بسته. روی زمین می‌نشیند. چمدان را باز می‌کند. بوی نفتالین می‌زند بیرون.

چشمش می‌افتد به لباس عروسی‌اش که سال‌ها در این چمدان دراز کشیده بود، چین و چروک خورده بود و سفید صدفی‌اش زرد شده بود. هر چه فکر می‌کند یادش نمی‌آید پیراهن را از کجا خریده بود؛ اصلاً خریده بود یا برایش دوخته بودند؟ خودش انتخاب کرده بود یا مادر کمال؟ شاید هم مهشید خانم. اصلاً مهشید خانم بود که او را به مادر کمال معرفی کرد. بعدتر فهمید که عروس عمه‌ی کمال است. پدر در میان همسایه‌ها خیلی ملاحظه‌ی مهشید خانم را می‌کرد. می‌گفت زن یعنی این؛ هم کدبانو و شیکه، هم روشنفکر!

دستی به چین تورهای روی هم خوابیده می‌کشد. فقط تورنبود؛ تا خورده‌ی سال‌ها بود؛ به خواسته‌های پدر، زندگی کمال، جایگاه مادر، سامان و سیما، تعهد و وظیفه.

به بند ساتن لباس انگشت می‌ساید. من بند وفاداری را پاره کردم. یک روبان شکری‌رنگ از زیرش سرک می‌کشد. برش می‌دارد.

خم می‌شم و زیر دلم رو می‌چسبم.

کنار دستی‌ام می‌گه: «داری پرپود می‌شی؟»

«نمی‌دونم.»

«آهان! هنوز نشدی؟ منم اولش این‌جوری بودم. هی زیر دلم درد می‌گرفت تا این که یه روز ازم خون اومد و مامانم بهم نوار بهداشتی داد.» انگاری یادش می‌افته که من مامان ندارم. «زنگ آخرو که زدن، بریم سر راه یه بسته نوار بهداشتی بخریم که اگه یهویی خالات اومد، کار دستت نده.» تا بناگوش می‌خندد.

با هم می‌ریم داروخانه‌ی نزدیک مدرسه. به خانمی که یونیفرم سفید پوشیده، نزدیک می‌شم. «لطفاً یه بسته نوار بهداشتی بدین.»

می‌گه: «نوار نازک می‌خواهین یا ضخیم؟ بال‌دار باشه یا ساده؟»

هاج و واج نگاهش می‌کنم.

یک بسته نوار بهداشتی توی پلاستیکی سیاه می‌گذاره. سرش رو با روبان شکری‌رنگ می‌بنده. «مبارکه!»

بسته رو ته کشوی لباس زیرهام چپوندم.

سیزده سالگی می‌دود.

پدر متوجه شد که من پرپود شده‌ام. یک شبه رفتارش عوض شد. ناگهان من رو خانم کاملی دید! پول ماهانه‌ام رو زیاد کرد. خودش با مهشید خانم حرف زد و ازش خواست که منو ببره بازار.

چقدر ذوق کردم. اولین بار بود که بازار می‌رفتم. با مهشید خانم از این بوتیک به اون بوتیک می‌رفتیم؛ شورت و سوتین و زیرپوش، زیردامنی و جوراب نایلون و لاک ناخن می‌خریدیم. چقدر باسلیقه بودی؛ همه جنس‌ها رو از بهترین‌ها برمی‌داشتی، هی به فروشنده می‌گفتی لباس زیراتون حساسیت‌زا نباشنا... اصلا نمی‌داشتی دست توی جیمم کنم. می‌خندیدی و می‌گفتی، دولا پنهان با بابات حساب می‌کنم. بعدتر فهمیدم که پدر کارت بانکی‌اش رو بهت داده بود. روبان را می‌گذارد توی جیب چمدان.

سر سفره عقد هم که یهویی پرپود شدم بازم تو به دادم رسیدی. نفسی کش دار بیرون می‌دهد.

مهشید خانم؛ تو دلت برای من نمی‌سوخت، واقعا دوستم داشتی. روزی که با شوهرت و دوتا پسرای شیطونت رفتین کانادا، من سر سیما باردار بودم. تازه فهمیدم چقدر توی زندگی من نقش داشتی؛ هم سلیقه‌ام رو شکل دادی و هم سرنوشتم رو. وقتی با کمال و مادر کمال، خواستگاری اومدی، پدر خیلی ذوق کرد؛ انگار خواستگاری اون اومده بودین. وقتی که رفتین گفت کفش‌های کمال، عین کفش‌های من بودن، اما قهوه‌ایش! حتما انتخاب مهشید خانم بوده!

فکر کنم تا پدر بوی هورمون‌هام رو شنید، جیغ بلوغم رو اول به گوش تو رسوند.

فردا شب خواستگاری، پدر گفت، کمال مهندسه و تحصیل کرده، دستش به دهنش می‌رسه. معرفت داره و از مادر و برادر کوچیکش هم نگهداری می‌کنه. مهم نیست که دوازده سال از تو بزرگ‌تره؛ به جاش شریفه و مرد زندگی. تو رو روی تخم چشمش نگه می‌داره.

نمی‌دونم چی بهش گفته بودی که هول کرده بود. وسط امتحانای خرداد سال دوم دبیرستان، تشویقم کرد با کمال برم میدون ونک تا با اولین مرد زندگی‌ام که باید آخرین هم می‌بود، معاشرت کنم! منم که ازدواج رو مثل انتخاب رشته بین علوم انسانی و علوم تجربی می‌دیدم، هیچی نگفتم...

پیراهن عروسی را درمی‌آورد و پهن می‌کند روی زمین.

نشسته‌ام سر سفره‌ی عقد. بیش از حد معمول اشک می‌ریزم. جای مامان و خدایار خیلی خالیه. پدر سند تنها خانه‌اش رو، به جای جهاز، توی دامنم می‌ذاره. توی گوشم نجوا می‌کنه: «به هیچ‌کس این‌قدر نزدیک نشو که از خودت یا گذشته‌ات حرفی بزنی. وفادار باش و به فکر آینده.»

پدر! کاش به جای این حرفا از من می‌پرسیدی تو اصلاً می‌دونی زندگی زناشویی یعنی چی؟ یا مثلاً می‌پرسیدی تو چه توقعی از زندگی داری؟ من که اصلاً نمی‌دونستم همچین چیزایی هم وجود داره. بعد از ازدواج او مدم پیش‌ت. پیشونیم رو بوسیدی و گفتی: «تو دیگه خندان دو روز پیش نیستی! همسری و فردا هم مادر. به شوهرت برس و به مادر شوهرت گوش کن. ازش آشپزی و خانه‌داری و امور زنانه یاد بگیر.»

من نمی‌فهمیدم چه فرقی کردم؛ فقط از خونه‌ی چارخوابه‌ی خودمون رفته بودم به آپارتمان سه‌خوابه‌ای که سوراخ سمبه‌هاش رو نمی‌شناختم. مبل‌های گنده‌ی بی‌ریختی، همه‌ی هال رو پر کرده بودن. یه میز پذیرایی دور طلایی زشت هم وسط راه آشپزخونه بود که هی پام بهش گیر می‌کرد.

نصف شب که بلند شدم برم توالت، اشتباهی رفتم آشپزخونه. هنوز توی خونه‌ای بودم که تادیشب توش بودم. مردی که کنارش خوابیده بودم و به من دست نزده بود، غریبه‌ای بود که مادرش بیست دقیقه توی گوشش پیچ کرده بود. منم سر پا، جلوی در آپارتمان وایساده بودم. صبح که کمال گیجی منو دید، بهترین حرف ممکن رو بهم زد؛ گفت: «خونه رو هر جور دوست داری، به سلیقه خودت درست کن.»

پیراهن عروسی را جمع می‌کند و در کیسه زباله می‌چپاند.

روزی که پریودم تموم شد و کمال بهم دست زد، متوجه شد که خیلی منقبض‌ام و هی خودم رو جمع می‌کنم. برام فیلم جین ایر رو گذاشت. توی شخصیت سرد جین، خودم رو می‌دیدم؛ حتی توی تنهایی و سکوت مرموزش باز خودمو می‌دیدم؛ ادوارد راجستر مغرور و احساساتی بود، مهربون بود. ولی ته دلم دلخور بودم که دیوونگی زن اولش رو از همه قایم کرده.

من فیلم می‌دیدم و کمال نازم می‌کرد؛ آروم آروم منو می‌بوسید و لباس هامو درمی‌آورد و روی مبل می‌انداخت. پیش از این که فیلم تموم بشه، منو روی دستاش بلند کرد و برد اتاق خواب. کم‌تر از پنج دقیقه من زن شدم. همسر شدم. مادر شدم. راجع به فیلم حرف زدم. راحت گذشت. از رویاهام چیزی نپرسید. حتی متوجه نشد که وقتی پاهام باز بودن، کشاله‌هام می‌لرزیدن.

من ساکت بودم، ولی همه چیز رو یک دفعه و یک‌جا نمی‌خواستم. اونم چیزی نشنید.

ما تغییر کردیم. شکم من هی بزرگ می‌شد، کمال هم خوشحال‌تر. هر چی شکمم جلوتر می‌اومد، بیشتر دوستم داشت. ولخرجی‌هاش بیشتر می‌شد. سرویس طلا می‌خرید، دستبند یاقوت می‌خرید. از خوشی تو پوستش نمی‌گنجید.

فقط مادر بود که فهمید من نمی‌تونم با این شتاب، تو همه نقش‌ها جا بيفتم. زباده‌روی کمال رو توی جاهای خالی‌ای که بعدتر پیش می‌اومد مثل روز روشن می‌دید. می‌دونست کمال، روح زن رو درک نمی‌کنه؛ می‌دونست دوست داشتن رو فقط توی انجام وظایف می‌دونه، نه در دیدن و شنیدن. خودش رو انداخت وسط؛ شد مادر من، مادر سامان و بعدتر مادر سیمما.

کیسه زباله را گره می‌زند. برمی‌گردد سر چمدان. همه چیز را می‌ریزد بیرون. چشمش می‌افتد به شازده کوچولو؛ کتابی که ده‌ها بار خوانده بود. آن زمان که سواد نداشت، به خدایار می‌گفت: «داداش یه بار دیگه می‌خونی؟ فقط یه بار دیگه.»

کتاب را ورق می‌زند؛ برگ‌ها زرداند و جلدش پر از ترک. لبخند می‌زند. تنها چیزی است که اثر انگشت خدایار را دارد.

«آخه چی چیه این داستانو این قدر دوست داری؟»

«می‌خوام گل سرخ بیاد پیش دوستش!»

تو فقط خندیدی. می‌دونستی که وقتی چیزی نوشته می‌شه، هزار بار هم خونده بشه، سرنوشت هیچ گل و جانور و آدمی عوض نمی‌شه.

به تصویر گل سرخ خیره می‌شود. تازه می‌فهمد که هیچ وقت گل سرخ را فقط یک گل سرخ نمی‌دیده، تنهایی و انتظارش را هم می‌دیده.

چمدان را رها می‌کند.

پا می‌شود. کیسه زباله را می‌برد حیاط. حالت صورتش تغییر کرده. احساس می‌کند از آن خندانی که روزی این لباس را به تن کرد، خیلی دور شده؛ با او بیگانه شده. درست مثل همان روز بعد از عروسی که از خواب بیدار شد و خودش را در اتاقی غریبه، در تختی غریبه، با صدای تلویزیونی که از هال می‌آمد، پیدا کرد.

آن روز برخاسته بود و بالش‌ها را پف‌دار کرده بود. ملافه‌ها را تا می‌توانست محکم و بی‌چروک کشیده بود، ولی باز هم نتوانسته بود «دیگری شدن» خودش را درک کند.

وقتی کمال رفته بود از خانه‌ی مادر ناهار بیاورد، در کمدها را باز کرده و دیده بود که پیراهن‌ها با چه دقتی اتو زده، به ترتیب رنگ آویزان شده‌اند. کشوها را باز کرده بود؛ شورت و جوراب‌ها را منظم و حلقه شده در هم یافته بود. حتی سر کتابخانه رفته بود؛ همه کتاب‌ها در باره استخراج و پالایش منابع هیدروکربنی بودند. یکی را کشیده بود بیرون: چینه‌شناسی و تکنوتیک در نفت و گاز. بازش کرده بود و نگاهی به متن انداخته بود. سپس روی صفحه عنوان، نام کمال نقشبندی را دید. انگار دست خط با شابلون و خط‌کش نوشته شده بود.

و آن تنها چیزی بود که از کتاب فهمیده بود.

کیسه را می‌گذارد دم در. ناگهان گذشته‌ی نقطه نقطه، جاهایی خط‌خطی و جابه‌جا علامت سوال، می‌شود دردی بی‌حس. بی‌حسی می‌شود «چرا». چرایی سقوط می‌کند؛ سقوطی آرام به چاه. چاه پذیرش. پذیرشی ملایم.

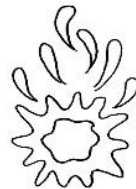
گذشته شکل جدیدی پیدا کرده بود؛ همان گذشته‌ای که به اکنون او شکل داده بود.

در را می‌بندد و می‌آید تو. چشمش به درخت ازگیل می‌افتد. شلنگ را پای درخت می‌گذارد. شیر آب را باز می‌کند.

خندان یک فنجان چای بابونه می‌ریزد و روبه حیاط می‌نشیند. از پنجره به درخت ازگیل نگاه می‌کند. گنجشک‌ها روی شاخه‌ها نشسته‌اند. ایمیل تازه رسیده را می‌خواند.

«خورشید عزیزم،

با آن تپه‌های سوزنده و منحنی‌های گزنده!



وقتی در مرز پاکستان، چمدانم را زیر و رو می‌کردند، نمی‌دانی چقدر خوشحال بودم که در قلبم ایستاده‌ای و با چشم‌های پر نورت، در برابر آن نورهای سیاه، مراقب خشمم بودی.

من این‌جا تا دیر وقت بیدارم. به صداهای شب و آواز جیرجیرک‌ها و رودخانه‌ی باناس گوش می‌دهم. از دنیای روز برایت بگویم؛ زن‌ها با ساری‌های توری و پولک‌دار به خیابان می‌آیند، رنگ‌ها ولوله می‌کنند.

بوی سیر و زنجبیل و فلفل و روغن نارگیل هم با خودشان می‌آورند. چند نفر را هم دیدم که در پیاده‌رو زندگی می‌کنند. باورت می‌شود؟ همان‌جا ازدواج می‌کنند و بچه‌دار می‌شوند و همان‌جا هم می‌میرند. پیاده‌رو نشینی را قبول کرده‌اند و شکوه نمی‌کنند. از من شادترند؛ به‌جای سروصدا، سرنوشت را دو دستی چسبیده‌اند.

دیروز داشتم با مردی که صندلی لقی در پیاده‌رو گذاشته بود و ریش و سیل اصلاح می‌کرد حرف می‌زدم. گفت، ممکن است سایه‌ات تو را ترک کند، اما خدایان هرگز!

در یکی از همین گشت و گذارها به تالابی رسیدم. زن‌ها رخت می‌شستند. گاهی پیرزن‌ها را هم صابون می‌زنند و می‌شویند. دیروز یک پیرزن لاغر و استخوانی، لخت، وسط آب ایستاده بود. زن‌ها لیفش می‌زدند. من را که دیدند، اصلاً هول نکردند؛ به لیف‌زنی ادامه دادند.

دیگر می‌دانم که هر روز مردی پیش از ساعت ده می‌آید، چند لحظه‌ای به آب کرنش می‌کند، دست چپش را بالا می‌برد و چشم بسته مانترایی می‌خواند. پنج دقیقه همان‌جور می‌ایستد و بعد می‌رود.

راستی، من به زن‌ها زیاد نگاه می‌کنم تا که شاید چیزی از تو در آن‌ها پیدا کنم. تا حالا که ناامید بوده‌ام.

هر لحظه به یاد تو

جانیار

خندان احساس می‌کند چیزی از هند در او هم نفوذ کرده است. به خورشید نقاشی شده نگاه می‌کند. لبخند می‌زند. به نام او در ته نامه خیره می‌شود. دست به شیشه‌ی

لپ تاپ می کشد. اولین آغوش، بوسه ها و لذت های ناتمام جلوی چشمش می رقصند.

جانپار صدا می شود:

چرا فکر می کنی توی دنیا فقط به نوع رابطه وجود داره؟ همینی که مردم دور و بر دارن؟ هر کس باید ببینه چه رابطه ای با روحیه اش سازگاره...

زیر لب می گوید: «حرفات تازه بودن.»

نفس های جانپار در گوشش می دوند. آه می کشد و در بخار چای گم می شود.

نکنه عاشق یکی از همین زن ها بشه؟ جرعه ای چای می خورد. شاید بشه! تا مشکلی پیش اومد، گذاشت رفت. اونم این جوریه دیگه.

اصلا کی توی دنیا، یکی دیگه رو بیشتر از خودش دوست داشته که اون داشته باشه؟

گنجشک ها از درخت ازگیل پر می کشند.

سر بلند می کند.

من تا کجا با تو پر می کشم؟ تو که از هوای تعهد جدایی! چرا راست می رم تو رو می بینم؟ چپ می رم صداتو می شنوم؟ هرکاری کنم می آی جلوی چشمم.

ولی من می دونم. اون روزم می آد که از یادت برم، صورتم محوبشه، خاطرات مون دود هوا.

نگاهی به آسمان می اندازد. صاف و آبی است، بی هیچ لکه ابری. ته فنجان چای را می خورد. ریزشاخه ای نرم روی زبانش می آید.

آفتاب می افتد روی یاقوت های حلقه اش. برق می زنند.

دیگه نمی خوام این خونه بی مادر باشه.

مزه وحشی بابونه در دهانش می پیچد.

e-book

کمال وارد ساختمان مرکزی می‌شود. از در نیمه باز دفتر، صدای زنانه‌ای را می‌شنود، با حرارت به رئیس شرکت می‌گوید: «... دیگه نسل آینده از زاینده رود چی می‌دونه؟ نه دریاچه ارومیه مونده، نه هامون! همین جور دارن سد می‌سازن. یکی نیست بگه تالاب که خشک بشه، بیابون می‌شه و ریزگردها اول از همه پدر خودتونو درمی‌آره... دیدم توی نیروگاه دارن مازوت می‌سوزونن... نه مدیریتی، نه سیستم دفن زباله صنعتی...»

کمال صدای خانم مهندس غفوری را به جا می‌آورد. پنج سال پیش رفته بود کانادا. معروف بود به تُندر خانم. لبخند می‌زند. قبل از رفتن دغدغه‌ی زبان فارسی داشتی، هی می‌گفتی زبان داره شلخته می‌شه، دانشجوها بی‌سواد شده‌ان حالا دغدغه‌ی محیط زیست گرفته‌ای.

می‌رود طرف صندلی‌ها و روی یکی می‌نشیند.

در ناهارخوری شرکت، به خانم غفوری می‌گوید: «خانم من هیچ‌وقت کفش پاشنه بلند نمی‌پوشه...»

می‌پرد وسط حرفش. «خودش نمی‌پوشه یا شما بهش گفتین که نپوشه؟»

«من ازش خواستم چون برای کمر خوب نیست.»

«کشتن زنانگی یعنی همین. اول از پاشنه و لاک ناخن و رنگ مو شروع می‌شه، بعد هم از جاهایی سر در می‌آره که نباید.»

کمال نمی‌داند چه بگوید. فقط می‌خندد.

نفس بلندی بیرون می‌دهد. یادش بخیر. قبل از کانادا رفتنت چقدر جروبحث می‌کردیم. تنها زن شرکت بودی و از هیشکی نمی‌خوردی. بماند که خط قرمز هم نداشتی. اما مهربون بودی و حب و بغض نداشتی. آگه کاری از دستت برمی‌اومد، دریغ نمی‌کردی. همه دوست داشتیم و گنده‌گویی‌هات رو زیرسبیلی در می‌کردیم.

به ساعت بزرگ اتاق انتظار خیره می‌شود. عقربه‌ها تکان نمی‌خورند. روی ساعت شش خوابیده‌اند؛ معلوم نیست شش صبح امروز یا شش عصر دیروز.

زیر لب می‌خندد. زمان هم مثل زندگی مون تو خودش گیر کرده.

یه روز با یکی از مهندسا داشتی بحث می‌کردی که یهو برگشتی، صاف توی چشم من نگاه کردی و گفتی، مردایی که تعصب بی‌جا ندارن، نگاه بازتری به مسائل دارند. می‌تونن بپذیرن که زن‌شون با چیزی خوشحال باشه که مورد قبول خودشون نیست.

در دفتر رئیس باز می‌شود.

خانم غفوری بیرون می‌آید.

کمال تندی از جا برمی‌خیزد.

خانم غفوری گل از گلش باز می‌شود. «سلام و صد سلام! بزنم به تخته توی این چند ساله تکون نخوردینا! وقتی شنیدم به رژه اهواز حمله شده و کلی کشته شدن، اولین کسی که یادم اومد شما بودین...»

کمال خنده‌ی کوتاهی می‌کند. «ارادت دارم. چند سال گذشت؟ شما چطورین؟ چه عجب از این طرفا؟»

چند دقیقه‌ای از پروژه نفت و گاز و کار دور از مرکز و اتفاقات سال‌های رفته حرف می‌زنند. خانم غفوری از شرکتش و وضعیت کار در کانادا می‌گوید. در آخر کارتی از کیفش درمی‌آورد و می‌دهد به کمال. «شاید یه روز به دردتون خورد.»

مکشی می‌کند. «راستی، هنوز با خانم‌تون زندگی می‌کنین؟»

ابروهای کمال می‌پرند بالا. کارت در هوا بی حرکت می‌ماند.

خانم غفوری ریز می‌خندد. «امیدوارم حال‌شون خوب باشه و با شرایط کاری‌تون مشکل نداشته باشن.»

«نه! هیچ‌وقت شکایتی نکرده.»

او سرش را یک‌ور می‌کند. انگار چیزی را به‌نرمی نشانه می‌رود. «یادمه سر اسم بچه‌هاتون هم هیچ‌وقت شکایتی نکرد.» نیم‌خندی می‌زند. «سکوت زن‌ها رو دست کم نگیرین.»

بی‌آن‌که نگاهی به صورت وارفته‌ی او بیندازد، خداحافظی می‌کند و می‌رود.

کمال هاج و واج ایستاده است. صدای باز شدن در آسانسور در راهرو می‌پیچد.

خندان، سامان را با ترس و لرز بغل کرده و شیر می‌دهد.

«اسمش رو بذاریم سامیار.»

خندان روی تخت بیمارستان، به پوست سفید و چشم‌های فیروزه‌ای سیما نگاه می‌کند.

«اسمشو بذاریم سپیدار.»

خانم غفوری اینا رو از کجا می‌دونه؟ خودم بهش گفته بودم؟ لابد!
کارت را میان دو انگشت می‌چرخاند. ذهنش می‌رود به دو هفته پیش.
خندان در شلوغ‌ترین ساعت کاری با خط مستقیم زنگ زده بود.
«الو؟ چی شده؟ بچه‌ها خوبن؟»

«آره... همه خوبن. امروز ساعت ده وقت دندون داشتم...»

«چرا صدات می‌لرزه؟ دندونتو از جا کنندن؟»

«گوش کن...» مفش را بالا می‌کشد «با مترو رفتم میدون انقلاب. نمی‌دونستم تظاهراته و بنزین گرون شده... یهو خیابون راه افتاد. موتوریا تیر می‌زدن... روپوشم خونی شد...»

گوشی در دست کمال می‌لرزد. «تیر بهت خورد؟»

«نه... من کنار دیوار غش کرده بودم. جلوی پام یه پسر شونزده هفده ساله افتاد. پشت سرش تیر خورده بود... شبیه سامان بود...» به حق حق می‌افتد.
نمی‌گوید در صورت هر موتوری مسلح، خدایار را دیده بود.

«الان کجایی؟»

«خونه‌ام. اینترنت قطعه. مستقیم زنگ زدم...»

«آروم باش. با اولین پرواز می‌آم تهران.»

روز بعد کنار خندان بود. تب داشت. در شوک بود. هنوز می‌لرزید.

«نمی‌خوام مثل مادرای دیگه فقط برای زنده موندن بچه‌هام دعا کنم. این‌جا دیگه جای موندن نیست...»

صدای خندان با صدای خانم مهندس غفوری درهم می‌پیچد؛ یکی جسور بود، آن یکی مصمم. صورت خانم غفوری در صورت خندان سایه می‌اندازد.

«خودمم فکرشو کرده‌ام که سامان و سیما بعد از دیپلم برن امریکا... اصلا شاید خامنه‌ای همین روزا بمیره و اصلاح طلبا بیان سر کار... اوضاع بهترشه...»

«این رژیم تغییر نمی‌کنه. تغییری که از دل فساد بیاد بیرون، نمی‌تونه ضد خودش کار کنه...» باقی جمله را فرو می‌خورد. مثل اینکه به‌خوای با همون چیزی که بیمارتر کرده، درمونش کنی.

ابروهای پیوسته‌ی کمال بالا می‌پرند. با دقت نگاهش می‌کند. انگار اولین بار است که او را می‌بیند. ته دلش می‌داند که خندان بی‌راه نمی‌گوید، ولی پیچ و مهره‌های ذهنش شل شده‌اند. خب مادره، دلواپس بچه‌هاشه! بالاخره دانشگاه رفته و لیسانس جامعه‌شناسی گرفته...

«بیا بریم خونه‌ی پدرم. این جا رو اجاره بدیم تا بیشتر پس اندازکنیم... تو با اون خونه مشکلی داری؟»

«نه! من که عاشق نمای آجر بهمنی و پنجره‌های چوبی‌ام. مخصوصا وقتی هوا گرمه و کرکره‌های حصیریشو می‌کشیم...»

«می‌تونیم وکیل مهاجرت بگیریم... اگه بچه‌ها برند کلاس زبان... خونه پدریم رو می‌فروشم و باهاش می‌ریم کانادا...»

چیزی در دلش تکان می‌خورد. در صدای خندان چیزی هست که نمی‌شناسد؛ چیزی پنهان شده.

حواسش به چشم‌های اوست؛ به آن دو قطره‌ی آب در روشنای نور. مقاومتش آرام آرام خرد می‌شود.

«من فقط دو چیز از شما می‌خوام. یکی این که جلوی ادامه تحصیل دخترم رو نگیرین. یکی هم این که هیچ وقت به خونه‌ای که بهش دادم دست نزنین. این خونه پشتوانه‌ی بچه‌های آینده‌تونه. اگه خدای نکرده اتفاقی افتاد، همونه که براتون می‌مونه.»

چیزی بهش می‌گوید؛ همه سال‌های زندگی مشترک‌شان در همین یک خواهش فشرده شده است.

کارت را می‌گذارد توی جیب.

دستگیره اتاق رئیس را می‌چرخاند. مکث می‌کند.

تازه می‌فهمد که انگشتش بریده، دستگیره خونی شده است.

در دیوار پیاده‌رو، معبدی است به اندازه‌ی جعبه‌ی کفش.

جلال محوش می‌شود. به خدای پارچه‌ای نگاه می‌کند؛ سرش میمون است و تنش آدم. گریزی طلایی در دست دارد و پارچه‌ای زری به دور کمر.

یک آن حواسش پرت می‌شود. روی ساعدش سایه روشن‌ها می‌جنبند. سر می‌چرخاند. دختری چشم‌بسته را می‌بیند که با دست‌هایی کرنش‌وار، زیر لب دعا می‌خواند. هر تکان ظریفی که به سر و گردنش می‌دهد، پولک‌های شال توری سرخس سایه می‌شوند روی ساعد او و می‌لرزند.

آن قدر می‌ایستد تا دختر چشم باز می‌کند. نگاه‌شان درهم گره می‌خورد. گرمایی خوشایند در تن جلال می‌دود. چشم‌های دختر انگار تمام نورها را بلعیده‌اند. دلش می‌خواهد به تاریکی آن چشم‌ها عادت کند.

دختر لبخند می‌زند. دهانش کوچک است و به مانند قلب.

ماهی‌های دل جلال دور خودشان می‌چرخند.

همان لحظه پسر جوانی با جارو و پارچ آب می‌آید. دختر به آنی دور می‌شود. پسر جلوی معبد را جارو می‌کند و آب می‌پاشد. جلال با نگاه، رفتن دختر را دنبال می‌کند. پسر تکه‌ای پارچه‌ی زری از جیبش در می‌آورد و دور خدا می‌پیچد.

جلال می گوید: «این برای چیه؟»

«برا اینه که لُرد هانومان سردش نشه.»

جلال لبخند می زند. «شیئی پارچه ای که سردش نمی شه!»

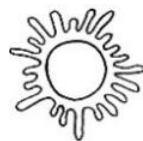
پسرجوان نگاهش می کند. «چرا می شه. روح لرد هانومان توشه.»

جلال سر تکان می دهد. «آهان!»

می رود به کافی شاپ همیشگی. روی مبل نارنجی، کنار در بزرگ شیشه ای می نشیند. کافه چای که حالا می شناسدش، بی حرف فنجان قهوه جلوش می گذارد. جلال گوشه اش را درمی آورد. ایمیلی را که دیشب فرستاده، باز می کند. خوانده شده است.

چه شب عجیبی. آسمان دانه باران است و بی ابر و بی پایان با ستاره های درخشان و به هم چسبیده. تنها صدا، نوسان ظریف نفس های تو در گوش من است.

خورشیدم!



نگذار مادر، سنت یا هیچ چیز دیگری به پیوند زیبای ما تخم گناه بپاشد. ما لحظه هایی صمیمی را از دنیای خشک و خشن ربوده ایم. همین و بس. بدهی زندگی به ما بوده، گنااهش را می بخشیم به خودش. اصلا جهان بدون همین چیزهایی که به آن گناه می گویند، جهان بی روح و بی معنایی است. اگر این ها

گناه است من با همین‌ها زنده‌ام. پس وام‌دار شیطانم. خدا که فقط ترس و تنبیه است.

من و تو شاید روزی، در جایی، به علتی در لبه‌ی رابطه بایستیم و دیگر ادامه ندهیم، ولی بگذار با خواست خودمان باشد، نه با فشار دیگران. یادت هست یک روزگفتم چاه عشق ما خشک نمی‌شود، مگر آن‌که چیزی در من یا تو بمیرد؟ تو هر لحظه در من زنده‌ای و می‌جوشی.

من با تو چیزهای تازه‌ای را کشف کرده‌ام، چیزهایی که همیشه با من بودند، اما نمی‌دیدم. می‌دانی که من با تو آدم بهتری می‌شوم؟

بی‌جوابی تو به ایمیل‌ها آرام می‌دهد. هزار فکر و خیال به سرم می‌اندازد. جانیار تو

سر بلند می‌کند. جنب و جوش مردم بیشتر از همیشه است.

جوان کافه‌چی فنجان خالی را برمی‌دارد. «فردا شب دیوالی‌ه، جشن نوره»

جلال از همسایه تشکر می‌کند، جام عصاره‌ی ملاس نیشکر را می‌گیرد، در را می‌بندد و می‌نشیند پشت پنجره. جرعه‌جرعه می‌نوشد. گس و شیرین و گزنده است.

پتوی پلنگی را می‌کشد روی خودش. اخم می‌کند. این که پتوی من نیست. کشبافه! انگشش را در یکی از گره‌ها فرو می‌کند. سوراخی باز می‌شود. خم می‌شود و شیرجه می‌زند توی سوراخ.

دختر روبه‌روی معبدِ جعبه کفشی، آن‌جاست. با صدای زیر زنانه ورد می‌خواند. صدا دلنشین است و او چیزی از تکرارها نمی‌فهمد. فقط دوست دارد به زیبایی دختر پناه ببرد.

به لب‌هاش نزدیک می‌شود. دختر همچنان می‌خواند. «و من آن روح جاودانه‌ام که با هیچ مرگی تمام نمی‌شوم و من آن...»

ناگهان دهان زیبا کش می‌آید. می‌شود دهان مار. می‌شود شکارچی. می‌خواهد ببلعدش.

جلال می‌دود. برمی‌گردد. دختر همان‌جا ایستاده است. دستش را جلوی دهان او می‌گیرد. «بسه. دیگه نخون!»

دهان باز می‌شود. چاه می‌شود. همه چیز سیاه.

جلال عرق کرده از جا می‌پرد. نور از سوراخ‌های پنجره ریخته‌اند تو؛ سوراخ‌هایی که موریانه‌ها جویده‌اند.

وزوز حشره‌ها بلند است. بوی نان، پهن گاو، عودهای تند و بخورهای غلیظ در هوا پخش‌اند. پنکه سقفی را روشن می‌کند.

کی صبح شد؟

نفس عمیقی می‌کشد. پرده‌ی تور می‌جنبد و نقش‌هاش روی دیوار می‌لرزند.

صورتش را آب می‌زند. کتری را روشن می‌کند. نگاهی به دفتر باز روی میز می‌افتد.

چرا دفترم بازه؟!

می‌رود به سمتش. از دست‌خط خودش جا می‌خورد؛ ریز، درهم و بی‌قرار است.

آفتاب این شهر تفتیده است. به تن آتشین تو می ماند...

آرامگاه شیخ صفی اردبیلی را یادت هست؟ دست به پنجره‌ی مشبک زده بودی و در سبز و آبی کاشی‌های معرق گم شده بودی. نمی دانستی که مبهوت توام. سرچر خاندی. غافلگیر شدم.

غروب‌های چند رنگ این جا از همان کاشی‌ها آمده اند.

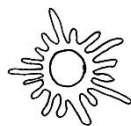
امشب تو را می خواهم.

می خواهم.

می خواهم.

جرعه‌ای از نوشابه‌ی قهقه خدایان بخور و مثل دختر کتاب بیا کنارم.

به خوشه‌های ستاره‌ای نگاه کنیم. تو در تاریکی راه بروی و من بوی تن ات را دنبال کنم.



خورشیدم!

وقتی تو را می خواهم و نیستی، از قیدهایی که دست و پامان را بسته اند آشفته می شوم. جهان به این بزرگی، یک هم آغوشی ساده و این همه مانع؟

نمی دانم خوابم یا که بیدار. فقط می دانم آن دستی که گهواره ی نیازم به تو را
تاب می دهد، تلاطم روحم را خوب می شناسد.
دلتنگم.

مفهوم همه چیز تغییر کرده است. حتی باد و باران و رنگ ها.
همه جا با خیال توام، آن قدر که خودم خیال شده ام.

شگفت زده به نوشته ها خیره می شود. من این ها را در خواب نوشته ام؟
دفتر را می بندد. انگشتش به چیزی نرم می خورد. شورت سرخ توری میچاله شده
زیر دفتر است.

کمال از فراز ابرهای سپید به تهران کوچک شده، نگاه می‌کند. با دو دست گوش‌هاش را فشار می‌دهد و آب دهانش را قورت. مادرو چی کار کنم؟ توی این سن و سال تنه‌اش بذارم؟ جلال هم که به سرش زده بره هند... بهش بگم بیاد پیش مادر؟ آه می‌کشد.

با خندان چه کار کنم؟ تازه حالش خوب شده...

خندان تمام قد جلوی چشمش می‌ایستد. خانم خانوما... دیگه اونی نیستی که هر هفته ملافه‌ها رو اتو می‌زدی. قفسه‌های آشپزخونه رو ماهی یه بار می‌ریختی بیرون و برق می‌انداختی. این چند سالی که اهواز بودم خیلی حساس شدی. نون از گندم اشکت درمی‌آد... اذیت شدی...

چرخ‌های هواپیما محکم روی زمین فرود می‌آیند. صدای کشیده شدن لاستیک روی باند، نخ تابیده به فکرهایش را پاره می‌کند. گوشی را از حالت پرواز درمی‌آورد.

ایمیل خانم غفوری بالا می‌آید.

«سلام و درود آقای نقشبندی»

... بله می‌فهمم، خوشحالم که نخواستید از تغییرات خانم‌تون جا بمانید.

... کوتاه‌ترین و بهترین راه اقدام از طریق دعوت‌نامه کاری است. لیست مدارک لازم را براتون می‌فرستم.

فرم اکسپرس اینترنتی را پر کنید.

من از کارفرمای کانادایی‌ام در همین شرکت نفت و گاز خواهش می‌کنم که براتون درخواست کار بفرستد یا از طریق «پی‌ان‌پی» (برنامه استانی) دعوت‌نامه بگیرد. این‌طوری امتیاز (سی‌آر‌اس) تون بالا می‌رود.

لطفاً مدارک تحصیلی تون و سابقه کاری را سریع ترجمه کنید و بفرستید تا برای ارزیابی به یکی از موسسات معتبر بدهم...»

کمال پلک نمی‌زند. جمله‌ها را می‌بلعد. برمی‌گردد روی خط اول.

«... نخواستید از تغییرات خانم‌تون جا بمانید.»

بازتاب صورتش را روی صفحه‌ی گوشی می‌بیند؛ خسته‌ام، پیر شده‌ام، ولی نمی‌دونستم عقب‌مونده هم شده‌ام. یعنی خندان تغییر کرده و من جا موندم؟ یعنی اگر می‌خواهی بمونی، باید تو هم تغییر کنی؟ چینی به پیشانی می‌اندازد. خانم غفوریه دیگه...

ولی ناگهان باور می‌کند که چرخ راه افتاده. همان چرخ‌های که لای حرف‌های خندان پنهان بود. فرم، دعوت‌نامه، کلاس زبان...

ساکش را برمی‌دارد و از هواپیما پیاده می‌شود. نسیم خنک به صورتش می‌خورد. هوای گرگ‌ومیش را فرو می‌دهد. بوی تهران را فرو می‌دهد.

چیزی در دلش می‌جنبد. احساس می‌کند شهر دارد آرام آرام بیرونش می‌کند.

می‌نشیند توی تاکسی.

«سلام مادر!... خوبم... آره، دیگه تند تند می‌آم. خندان خواسته یه هفته در میون پیام تهرون. یه روز و نصفی می‌مونم، دالی می‌کنم و برمی‌گردم...»

مادر تسبیحش را می‌چرخاند. «راست می‌گه مادر! خب دوستت داره. زن جوونو با دو تا بچه که سه هفته سه هفته تنها نمی‌ذارن. زن و بچه‌ی آدم از همه چی توی دنیا مهم‌ترن...»

کمال ساکت است. حرف مادر به دلش می‌نشیند. چیزی را که آرزو داشت از دهان خندان بشنود، از دهان او می‌شنید.

صدای مادر گرم می‌شود. «...کاش می‌تونستی کارت هم عوض کنی، واسه همیشه بیای تهران. حالا من نمی‌فهمم چرا خونه رو عوض کردین؟»

کمال هوایی می‌کشد. «راستش خندان یهوپی افت کرد... توی این اوضاع یه کار پاره وقت توی کتابخونه‌ای نزدیک خونه‌ی پدرش پیدا شد. منم فکر کردم شاید این جابه‌جایی کمکش کنه... یه مدت هم توی خونه پدریش باشه بد نیست.» مکثی می‌کند. «بچه‌هام دارن بزرگ می‌شن و باید فکری به حال آینده‌شون کرد... کاش می‌شد ببرمشون اون ور...»

انگشت مادر روی دانه‌های تسبیح می‌ایستد. احساس می‌کند چیزی زیر پوست حرف‌های کمال است. ساکت می‌شود. جلال می‌آید توی ذهنش. زیر لب می‌گوید: «راست می‌گن دوری، دوری می‌آره.»

«چی گفتی مادر؟!»

«هیچی... اگه تونستین فردا شب بیایین این‌جا. دلم برای بچه‌ها یه ریزه شده...»

«قول نمی‌دم، ولی سعی می‌کنم جورش کنم...»

گوشی را توی جیب می گذارد. به خیابان نیمه تاریک خیره می شود.

«خب دوستت داره.»

صدای خندان بلند می شود:

«بیشتر بیا تهران. بچه ها بهت احتیاج دارن.» سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد. «کاش می شد بچه ها رو می بردم توی غار، براشون از درختا میوه می چیدم، با پوست جونورا گرمشون می کردم، ولی توی این خراب شده نگهشون نمی داشتم.»

تاکسی سر کوچه می ایستد.

پیاده می شود. به چراغ های روشن خانه نگاه می کند.

خانه همان خانه است، ولی می داند که چیزی در راه است. چیزی که همه چیز را می روبد و از نو می سازد.

هممه است و شلوغی. عده‌ای با چهره‌های عبوس می‌روند و عده‌ای گیج و حیران می‌آیند. بچه‌ای گریه می‌کند. دوزن چادری همه را می‌پایند؛ گاه نزدیک می‌شوند، تذکری می‌دهند و زنی شالش را می‌کشد جلوتر. بلندگو مرتب اسم می‌خواند. بوی انتظار، کلافگی و چای کیسه‌ای در لیوان‌های یک‌بار مصرف پخش است.

خندان می‌رود به سمت گیشه؛ انگار روی یخ راه می‌رود. گذرنامه از دیوار شیشه‌ای، روی پیشخوان سُر داده می‌شود. همراهش عکس سه‌درچهار سیما و دو فتوکپی اضافی است. بی‌اختیار نفس بلندی می‌کشد. مدارک را توی کیف می‌گذارد و می‌رود به سمت خروجی. تندتند از پله‌ها پایین می‌رود؛ انگار یخ زیر پاش آب شده است.

کنار خیابان می‌ایستد. تاکسی‌ای از سرعتش می‌کاهد. بلند می‌گوید:
«دربست، میدون ونک»

می‌نشیند. گوشی را درمی‌آورد و می‌نویسد:

«کمال جان! مدارک را گرفتم. الان دارم می‌رم دارالترجمه. سامان و سیما خوبن و مثل هر روز می‌رن کلاس زبان. منتظریم زودتر برگردی تهران. دلتنگ تو.»
پیام را می‌فرستد.

قهقهه خدایان ۱۲۵۱

دست روی کیفش می‌گذارد و بیرون را نگاه می‌کند. احساس می‌کند دری قدیمی را که با لگد هم باز نمی‌شد، گشوده است. آسمان آبی است. آبی‌تر از همیشه. ابر و مه و دود را نمی‌بیند.

پشت چراغ قرمز، دو قمری جوان را می‌بیند که روی درخت کنار خیابان نشسته‌اند و سر زیر بال هم برده‌اند. انگار از این زمان و مکان بیرون پریده‌اند. لبخند می‌زند.

چیک چیک گنجشکی بلند می‌شود. دلش می‌ریزد. گوشی را نگاه می‌کند.

خورشیدم!



از هر پنج ایمیل یکی را هم جواب نمی‌دهی.

تو محور عمود بر مختصات زندگی منی. وقتی دور می‌شوی، جهت را گم می‌کنم. دیگر نمی‌دانم کجا و در کدام نقطه‌ی این فاصله ایستاده‌ام. چه جوری بگویم تا تو حال مرا بفهمی؟ سرگردانم.

من که همه نشانگان تن تو را از خال و لک و حتی بریدگی پشت زانوی راست، می‌شناسم، مگر می‌توانم در تن دیگری دنبال این نشانه‌ها بگردم؟ تویی که با همین‌ها به من معنا داده‌ای.

دیروز غذای خیابانی خریدم؛ توپک‌های ترد و خوشمزه‌ای بودند، پر از نخود و آب ترش و فلفل. شبش به هم ریختم و تا صبح از دل‌درد و تهوع پیچیدم.

باور می‌کنی فقط به در اتاق نگاه می‌کردم؟ انتظار داشتم از دری که همیشه برای تو باز است، بیایی تو. تویی که حتی جواب ایمیل هم نمی‌دهی. فکر کنم دیوانه شده‌ام. نمی‌توانم از فکر کردن به تو دست بردارم. درست است که درگیر چیزهای دیگری هم هستم، ولی فکر نکن که ذره‌ای از میل و اشتیاقم به تو کم شده است.

جانپار

نفس خندان تند می‌شود. ناگهان همه چیز میان زمین و هوا تاب می‌خورد. یک موتوری با دو سرنشین کلاه به‌سر، از میان ماشین‌ها ویراژ می‌دهد. راننده محکم می‌کوبد روی ترمز.

خندان نمی‌فهمد. در جهان ایمیل است؛ میان تخیل و واقعیت. راننده می‌گوید: «دیوئا! دنبال اون دو تا دختران. انگار دارن مجرم می‌گیرن...» خندان چیزی نمی‌شنود.

راننده از آینه نگاهش می‌کند. زیر لب می‌گوید: «بین چی سر مردم اومده که دیگه تماشاچی هم نیستن.» پر گازتر می‌راند. نرسیده به میدان ونک می‌ایستد. خندان هنوز به گوشی دوخته شده است.

راننده به سمت او بر می‌گردد. «خانم! رسیدیم‌ها.»

«اوه! ببخشین!»

پیاده می‌شود و کرایه را می‌پردازد. به جای دارالترجمه، می‌رود به کافه‌ی در جستجوی زمان از دست رفته.

کنار پنجره، جای همیشگی می‌نشیند. انگشت‌هایش را دور فنجان قهوه می‌پیچد. جرعه‌جرعه تلخی را می‌چشد. نگاهش به قاب‌نوشته‌هاست. روی قاب سبزرنگی می‌ایستد. آه! این یکی جدید.

«گذشته گریزان نیست، برجا می‌ماند.»

لبخند محوی می‌زند. آره... گذشته چون داره. هر از گاه می‌آد زخمی بهت می‌زنه و یادت می‌اندازه که اگه چیزی رو از یاد بردی، بخشی از خودت رو هم از دست داده‌ای.

گوشی را باز می‌کند. به ایمیل خیره می‌شود. باز دلش می‌لرزد.

تو هوایی بودی که نفس می‌کشیدم. توی خواب‌هام، فکرام، رویاهام، همه جا بودی. مثل سایه. مثل همزاد. اما می‌خواستم ازت فرار کنم، همون‌جور که می‌خواستم از مادر فرار کنم. کاش می‌تونستم از خودمم فرار کنم... چون تو بخشی از خودم بودی.

فنجان را به سمت صندلی دیگر سُر می‌دهد. به جانپار نبوده می‌گوید:

روزهایی بود که توی هیاهوی درونم گم می‌شدم، ولی اتو می‌کشیدم، ناهار درست می‌کردم، اسباب‌کشی می‌کردم، به کمال می‌رسیدم، در برابر سکوت سرد و مودبانه‌ی مادر خم به ابرو نمی‌آورد.

شب‌هایی بود که تا صبح نمی‌خوابیدم، با خودم کلنجار می‌رفتم تا زنده بمونم. دوام بیارم. روزهایی بود که ماهرانه نقش بازی می‌کردم تا کمال رو ترغیب به مهاجرت کنم. ناز و نوازش و توجهاتی بهش می‌دادم که فکر نمی‌کردم در توانم باشه.

بعد یواش یواش روزهای دیگه‌ای هم اومدن. کمال رو دیدم. جور دیگه‌ای دیدم. پدر بود. مهربون بود. زیر پوسته‌ی سختش، نیاز به محبت زنانه بود. رنگ گرفت. براق نبود، مات و ساده بود، ولی اصیل بود. هر چی بود، خودش بود. فنجان را می‌آورد سمت خودش. ته قهوه را تمام می‌کند. گوش‌ی را باز می‌کند. می‌نویسد:

جلال!

در یکی از نامه‌ها نوشته بودی که چرا هیچ‌وقت به ایمیلی که در باره‌ی خدایار فرستاده بودی اشاره نکرده‌ام. راستش وقتی ایمیل را میان آن همه آشفتگی روحی و بار حرف‌های مادر دیدم، فکر کردم رد خدایار را پیدا کرده‌ای و خواسته‌ای نوری به تاریکی‌ام بدهی، ولی هر خطی را که خواندم، مردم و زنده شدم. نامش کنار گزارش‌ها آمده بود. کنار اسم یگان‌ها. کنار واژه‌ی عملیات.

باورم نمی‌شد همان برادری که نگران ماهی عید بود، حالا جایی ایستاده که صدای تیر ازش می‌آد.

خودم ازت خواسته بودم پیداش کنی، ولی با پیدا شدنش، بیشتر گم شدم. کاش در همان شش سالگی من زنده می‌ماند.

حالا می‌فهمم چرا پدر هیچ‌وقت حرفی نزد. شاید می‌دانست که حقیقت، متلاشی‌ام می‌کند. شاید خودش سال‌ها در همان گرداب دست و پا زده است.

جلال!

قهقهه خدایان ۱۲۹۱

پس از رفتنات روزها خیلی سخت گذشتند. اما من همیشه در سخت‌ترین شرایط، خدای خودم بوده‌ام.

فکر می‌کردم کنار تو پر شده‌ام! بعد دیدم نه. فقط سایه‌ات روی خالی‌های من افتاده بود و نمی‌گذاشت بینم‌شان. حالا پذیرفته‌ام که بعضی خالی‌ها هرگز پر نخواهند شد.

جلال!

من نمی‌توانم همراه تو باشم. باید راه خودم را بروم. تنها هم بروم.

شاید همان دستی که ما را با کنار زدن نابهنگام یک پرده از هم جدا کرد، روزی هم بدون هیچ پرده‌ای، ما را روبه‌روی هم نشانند. ولی آن روز، امروز نیست.

می‌خواهد جمله‌ای نرم یا مهرآمیز اضافه کند. نمی‌تواند. ادامه می‌دهد:
«من و بچه‌ها می‌رویم کلاس زبان انگلیسی. شاید که با این زبان به آینده بهتری وصل شویم.

از آن آپارتمان هم رفتیم چون دیگر نمی‌توانستم پنجره را باز کنم. شیشه‌ای خیانت‌کار می‌دیدم. از آن خانه و از آن پنجره بدم آمد.

نزدیک خانه‌ی پدری، در کتابخانه کاری داوطلبانه پیدا کرده‌ام. از مادر دور شده‌ایم، ولی وقتی کمال تهران است، به او سر می‌زنیم. مادر بعد از رفتنات آرام شد. گاهی دزدکی نگاهم می‌کند. فکر می‌کنم گناهان تابیده به روحم را خوب تاب آورده.

خورشید

به اسمش نگاه می‌کند.

چند ثانیه می‌گذرد.

انگشتش روی دکمه‌ی حذف می‌رود.

مکث می‌کند.

حروف یکی یکی محو می‌شوند.

نام خورشید پاک می‌شود.

از پنجره‌ی نیمه‌باز، بیرون را نگاه می‌کند. برگ‌ها در هوا می‌دوند. آسمان رنگ
پریده است و کبوتری تنها در باد می‌چرخد. لب‌هاش بی‌صدا تکان می‌خورند.

«تو همون پرنده‌ای نیستی که دیشب توی خواب من بال می‌زد؟»

دکمه ارسال را می‌زند.

خُدأبلیس اعظم

تارهای عنکبوت را کنار می‌زنم. رحم زمین باز می‌شود. غاری است نه چندان بزرگ با سقفی بلند.

خُدأبلیس اعظم، تکیه بر مخده‌ای لاکی، رو به صخره‌ی شیشه‌ای نشسته است. حاشیه‌های مخده پر از سرو و گل و مرغ‌اند. دست به آن‌ها می‌کشد؛ حرکت خون در رگ‌های آبی‌اش پیداست و گردنبندی پر از ویرگول میان انگشت‌ها می‌چرخد. پیراهنش بلند است. سال‌هاست که به صورتش نگاه نکرده. هیولایی باستانی ته مردمک‌هاش لانه دارد و لرزه بر اندام باریک و چروکیده‌اش می‌اندازد. یادش نمی‌آید که از چه زمانی این ناخوانده آمده بود.

دست‌ها را به سوی سقف دراز می‌کند. «ای! خود آمده... من به جای پیشینه‌ی مجروح تو تصمیم می‌گیرم. خرد کردن کوه آسان‌تر از شکستن تصمیمی ست که من امروز با قلب شکسته‌ام می‌گیرم...»

به ورق‌پوست‌های کنار دستش نگاه می‌کند. روی هم انباشته شده‌اند. از قرونی آمده‌اند که هنوز به مقام اعظمی نرسیده بود. همه را به هم می‌ریزد. یکی را بیرون می‌کشد.

لب‌هاش آهسته می‌جنبند. «... احسنت! اساس هر چیز باور است... فرش است. باید گره‌ها رج به رج، یک دست بافته شوند.»

ویرگول‌ها را میان انگشت‌ها می‌چرخاند. «سه نخ از این روایت... يك
نخ از آن روایت...»

مکث می‌کند. «جوری گره بخورند که از هم سوا نشوند...»
سپس روبه صخره وردی را تکرار می‌کند؛ وردی که فقط خودش
می‌فهمد.

شنزاری گسترده بر صخره پدیدار می‌شود؛ پر از گز و خارشتر.
خورشید در آسمان صاف و بی‌ابر می‌تابد؛ سرخ و سنگین.
باد سوزان از جنوب می‌وزد. مهی نازك از شن در هوا می‌چرخد.
سکوت، وهم آلود و کش دار است.

بوته‌های تیغ‌دار به ریشه‌های هم چنگ زده‌اند. سایه‌ها روی خاك آرام
می‌جنبند. خدایلیس اعظم در میانه‌ی شنزار است. از دل خارها می‌گذرد. از
دل بی‌زمانی می‌گذرد. گاه می‌ایستد. به زمین گوش می‌دهد. به ریشه‌های
دویده در آب‌های زیرزمینی و به دم و بازدم خودش گوش می‌دهد.

گُناَرهای کهنسال، در آن سوی تپه‌های شنی را پیدا می‌کند. می‌داند
که جغد و عقاب‌ها را هم یافته است. ناگهان، خطی خاکی در هوا می‌جهد.
دنبال چکاوک می‌دود. می‌داند که پرنده بقا را می‌فهمد. سکوت و فاصله را
می‌فهمد.

می‌رسد به گُناَرها.

طناب‌های گره زده به شاخه‌ها را یکی یکی تکان می‌دهد.
خاطرات به دار آویخته می‌جنبند، حلقه‌های بی‌رنگ، طنین می‌اندازند.
این یکی فیلسوفی بود که نه به قدرت خدایلیس باور داشت و نه به
فلسفه‌ی وجودش. اصلاً تا زنده بود دردرس بود. زیادی سوال می‌کرد. از
دوازده قرن پیش همین‌طور داد می‌زند:

«وقتی هیچکس صدای او را نشنیده چطور باور کنم که تو راوی کلام
اویی؟»

کناری رفیق همان فیلسوف بود.

سر ندارد. تن ندارد، اما همچنان صدا دارد. زیر گوش رفیقش زمزمه کرده بود:

«آن صد هزاری که در کوه طوردنبال نور خداوندی رفته بودند و هیچ نیافته بودند، چه‌طور داستان شاهزاده‌ی بی‌شاهدی را باور کرده بودند؟»
این یکی جوانی بود که از لب‌هاش شعر می‌ریخت.

کتابش را گرفتند. به جاش کتابی را که خودشان هم نمی‌توانستند بخوانند به او دادند. گفتند: «مهم نیست که زبان کتاب را نمی‌فهمی، هر بار که بخوانیش، چیز تازه‌ای کشف خواهی کرد.»

خدابلیس اعظم، سراپا چشم، نوک انگشت‌ها چشم، کف پاها چشم، با گوش‌های پیچ خورده از کنار دارهای جنبان می‌گذرد. همه خاطرات را می‌روبد.

ورقی را که از غار آورده، از جیب درمی‌آورد. ویرگول‌ها را می‌تکاند. روایت‌های تازه، آرام و بی‌صدا جای رویداده‌ها می‌نشینند.
به همه سو فوت می‌کند.

ناگهان بادهای داغ و آتش‌بار از هفت سو برمی‌خیزند. در شاخه‌ها می‌لولند. در برگ و لانه‌ها می‌دوند. دیوانه‌وار می‌چرخند. حلقه‌های دار تاب می‌خورند. دارهای بی‌رنگ از جا کنده می‌شوند.

برگ‌ها شعله می‌گیرند.

شاخه‌ها فرو می‌شکنند.

عقاب و جغد و جوجه‌ها... پَر‌پَر می‌شوند.

گُنا‌رها دسته دسته بر خاک می‌افتند.

شنزار خاموش می‌شود.

خدابلیس اعظم به غار بازمی‌گردد.

رو به روی صخره می‌نشیند. انگشت به درخت و گل و مرغ مخده می‌کشد. از سر انگشت‌ها مایعی بی‌رنگ چکه می‌کند. گردنبند ویرگولی را می‌چرخاند.

نگاهم آهسته از گردنبند پایین می‌آید.

از پیراهنش می‌گذرد.

به پاهاش می‌رسد.

پا ندارد.

پنجه‌هایی کرکسی دارد.

لرز به جانم می‌افتد.

نوشابه را بالا می‌آورم.

می‌خواهم برگردم به هر دنیایی به جز این دنیا.

نمی‌توانم.

میان تارهای عنکبوتی گیر افتاده‌ام.

سیما می‌آید اتاق خواب.

کتاب از دست خندان ول می‌شود. انگار شاخه‌ای در شنزار می‌شکند. لرزی در تیره پشتش می‌دود. این نوشابه خیلی هم خوب نیست.

سیما خودش را می‌چسباند.

خندان بغلش می‌کند. گونه‌اش را می‌بوسد. فشارش می‌دهد و باز سر و صورتش را می‌بوسد.

«چقدر ماچم می کنی، مامان!»

«ماچ مامانا جادو داره... می دونستی؟»

سیما می خندد.

دو بافته‌ی روشنش در نور تکان می خورند.

e-book

مادر می‌نشیند روی صندلی. به زانوهای ورم کرده‌اش روغن سیاه‌دانه می‌مالد. نگاهش می‌افتد به مصرع بافته شده در حاشیه‌ی قالی:

«حافظ از مَشْرَبِ قسمتِ گله نانصافیست...»

شعر را زیر لب تکرار می‌کند.

آفتاب روی شاخه‌های درهم تنیده‌ی مو پهن شده و بازتاب کتابی در شیشه افتاده است؛ همان کتابی که جلال تا یک روز پیش از رفتن می‌خواند و بعد روی گنجه کنار آینه رهاش کرد. مادر دست بهش نزده بود. ماه‌ها فقط از کنارش رد شده بود. مثل چیزی مقدس نگاهش کرده بود.

آرام بلند می‌شود. کتاب را برمی‌دارد. گرد سبکی در هوا می‌چرخد. از جای نشانه که تکه‌ای دستمال کاغذی است، بازش می‌کند.

«... به لایه‌های پنهان درون سر بزنید. به گفته‌ی فروید، همه چیز از لای پای آدمیزاد برمی‌خیزد... هویت شما ترکیبی از پاره‌های خبیث و مخوف نسل‌ها و آمار و ارقام طبیعی است که در مه غلیظ ناخودآگاهی مدفون شده‌اند...»

چشم‌های مادر درشت می‌شوند. فقط - لای پای آدمیزاد - را می‌فهمد. این پسر چه مزخرفاتی می‌خونه!

کتاب را می‌بندد. جمله در ذهنش می‌ماند. روزهایی که پرنده‌ای بی‌قرار بود، در حافظه‌اش می‌چرخد.

روزی که تو دنیا او مدی، پدرت خیلی اشک ریخت. توی بازار فرش‌فروشا شربت و شیرینی پخش کرد. یه سینه‌ریز یاقوت هم برای من خرید. چهل روزه که شدی خونه‌ی تبریز رو به نامت کرد. گفت جلال که از آب و گل دراومد، همه می‌ریم استانبول.

سر بلند می‌کند. به عکس قاب گرفته‌ی همسرش در بالای آینه خیره می‌ماند.
تو...

این شادی‌هارو برای کمال نکردی. اصلاً چیزی به نامش نکردی. همه سخاوت برای جلال بود.

آه می‌کشد. جلال به کی رفته؟ نه حلال و حروم سرش می‌شه، نه برادری و پدری.

کتاب را می‌گذارد سر جاش. برمی‌گردد روی صندلی. به حیاط چشم می‌دوزد. می‌رسد به روزهایی که جلال را پیش پری خانم می‌گذاشت. به آن روزی که مراسم سال شوهرش بود. از سر خاک برگشته بود. خانه پر از مهمان بود.

معصومه خانم که خانه‌ی بیشتر همسایه‌ها را نظافت می‌کرد، حلوا پخته بود. داشت استکان‌های چای را پر می‌کرد که بی‌مقدمه گفت: «من هیچ‌وقت پسر بچه‌ی چارساله رو دست همسایه نمی‌دم.»

همان جا دلش ریخت. معصومه خانمی که سرش را بلند نمی‌کرد، این را گفته بود. وسط پذیرایی از مهمان‌ها، رفت دنبال جلال. پری خانم در را باز کرد. تا چشمش به او افتاد، رنگش پرید. دست‌هاش لرزیدند. گفت، جلال خوابه. خودم الان بغلش می‌کنم و می‌آرمش.

مادر هلش داد و خودش را چپاند توی خانه.

جلال در اتاق نشسته بود و کشمش می خورد. لخت. بی شورت.

همان جور، بغلش کرد و آورد خانه. چهار ستون بدنش می لرزید.

هر بار که یادش می آید چقدر بی خیال جلال را پیش پری خانم می گذاشت، دست و پاش یخ می کنند.

زیر لب می گوید: «پری خانم... از این دنیا رفتی، ولی الهی اون دنیا عذاب بکشی.» دست هاش مثل همان روز می لرزند.

به روزهایی می رسد که جلال شلوار مدرسه می پوشید و خداحافظی می کرد، ولی به محضی که او می رفت آشپزخانه، از دم در برمی گشت و می خزید زیر تخت.

با همان نور کم پنجره، یکی از کتاب های پنهان کرده در زیر تخت را برمی داشت و می خواند.

چرا هیچ وقت نداشتم بفهمی که از این کارات خبر دارم؟ مخصوصا به هوای نون خریدن تنهات می داشتم تا تو از زیر تخت بیایی بیرون. بری دستشویی یا یه لیوان آب بخوری.

ظهر می رفتم توی اتاق، درو می بستم، تلویزیون رو بلند می کردم تا تو ساعت یک زنگ در خونه رو بزنی و بگی سلام مادر! خیلی گشمنه.

«یا خداااا...»

پاره های نور بر اندام کشیده اش آینه می اندازند. زیر لب می گوید: «به غیر از اینا، کجاها خطا کردم؟»

تلفن زنگ می زند.

«الو؟»

«سلام مادر... امروز از طریق شرکت، پول دانشگاه رو فرستادم. راستش نمی فهمم چرا جلال این قدر عجله کرد. یه کم صبر می کرد، می تونست پذیرش از امریکا یا کانادا بگیره. دیشب باش حرف زدم. گفتم می رفتی اونور که دستت رو سر سامان و سیما هم باشه...»

لرزی خفیف در دل مادر می دود. «دستت درد نکنه. کی می آی تهران؟»
«ایشالله هفته دیگه...»

گوشی که قطع می شود، مادر می زند به گونه اش.
بمیرم واسه مظلومیت، کمال... واسه این همه صاف و سادگیت... خدا منو ببخشه. تو منو نمی بخشی. اگه بابات بود و این چیزا رو می دید، چی کار می کرد؟
می رود توی حیاط.
دلش می خواهد حیاط را همان باغ بزرگ قدیمی ببیند، پیش از تخریب و خانه سازی.

دست به درخت گردو می کشد. تنها درختی است که هنوز بو و خاطره ی آن باغ را دارد. مرغ حق در یکی از شاخه هاش لانه کرده. روی برگ های آفتاب دویده، حشره های نازک بال می چرخند.
مادر به آسمان نگاه می کند. چیزی در دلش سنگینی می کند. نمی داند چیست. نمی داند چه جوری از دستش خلاص شود.



خورشید من!

امروز با دو چرخه در کوچه پس کوچه‌ها می‌گشتم و به خودم می‌گفتم، تو اصلاً این جا چه کار می‌کنی؟ تو که به نیروهای ماورایی باور نداری، چرا بین این همه خدا و معبد سرگردانی؟ توی همین فکرها بودم که از کنار یک عتیقه‌فروشی رد شدم. چشم افتاد به زنی برنجی باده تادست.

برگشتم و پشت شیشه ایستادم. توی هر دستش چیزی بود از خنجر و نیزه و شمشیر تا سپر و گرز و عصا... صورتش خشمگین بود، مثل وقت‌هایی که مادر عصبانی می‌شد. حیران نگاهش می‌کردم که فروشنده بیرون آمد و گفت، این مادر دورگا است.

گفتم این مردی که زیر پاش افتاده کیه؟

گفت لردشیوا. گفت، خودش روزی پای مادر دورگا انداخته تا آرومش
کنه، و گر نه مادر دورگا حیات و زندگی رو با خشمش می سوزوند و از بین
می برد.

یکهو لرزیدم. خودم را زیر پاهای مادر دیدم. یادم افتاد که چرا من آدم
این جا. آدم که خشم مادر نجنبه و تو و کمال و بچه ها آسیب نبینید.
فردا پیش از این که دانشگاه شروع بشود، می روم...

یکهو ایمیل خندان را می بیند. دفترش را می بندد. «عجب... چرا رفته بودی
وسط ایمیل های دیگه؟»

از دیدن نام جلال در آغاز نامه، به جای جانپار، یکه می خورد. خط به خط را
با ولع می خواند. زیر بغلش نم ناک می شود. اولین قدم رو با تغییر اسم برداشته ای!
یک لیوان آب می خورد. از خانه می رود بیرون. بی هدف در خیابان ها راه
می رود. بوق های پیاپی آزارش می دهد. در کوچه ای می پیچد. گاو با کوهانی
برجسته، ته کوچه ایستاده. گل آویز زنگوله دار به گردش دارد. پا تند می کند.
آن سوتر جمعیتی موج می زند. جلوتر می رود، می فهمد که از معبد کریشنا سر
در آورده.

از میان عبادت کنندگان رد می شود. چشمش به دختری نازک و باریک، با
ساری آبی می افتد. چارزانو و پابرهنه، رو به تندیس سیاه کریشنا، نشسته و مانترا
می خواند. دامنش پر از گل های همیشه بهار است؛ زرد و نارنجی آتشین. همان
گل هایی است که دور گردن گاو بود. در ظرافت اندامش، سایه ای از خندان می بیند.
دختر برمی گردد. صورتش، آفتاب سوخته است؛ به سان پوست نارگیل.

سینه‌اش تیر می‌کشد. چه راحت از جانیار تنزلم دادی به جلال.

دورم انداختی.

پرتم کردی.

چشم می‌گرداند. به گوشه‌ای خلوت می‌خزد.

گوشی را در می‌آورد. می‌نویسد:



خورشید همیشگی من!

خودفریبی همیشه با بشر بوده و هست. اصلاً اگر نبود که نمی‌توانستیم این دنیا را طاقت بیاوریم.

فکر می‌کنی چرا این همه دین و خدا و باور ساخته‌ایم؟ زندگی کوتاه است و هراس‌انگیز. روبه‌رو شدن با آن ترسناک است. روبه‌رو شدن با حقیقت که جای خود دارد؛ هر لحظه می‌توانی بلعیده شوی. همین جاست که عشق را می‌سازی و باور می‌کنی تنها باروی امن است.

من اکنون در گوشه‌ی معبد، میان شلوغی و همه‌مه، صدای تو را می‌شنوم. صدای نازک و دلنشین تو را.

خودفریبی، چه انتخاب من و تو باشد و چه نباشد، بدون آن چیز بزرگی را کم داریم. من ترجیح می‌دهم که با آگاهی کامل، خودفریبی با تو را انتخاب کنم.

عزیزترینم،

در سینه‌ی من قلبی است که با یک سلام ساده‌ی تو پرنده می‌شود.

من دوست داشتن تو را به هیچ قید و بندی نمی‌فروشم. می‌دانم که فکر می‌کنی از شرایط پیش‌آمده فرار کرده‌ام یا به قول مادر، همان بهتر که گورم را گم کنم تا با کارهای پلیدم زندگی برادرم را از هم نپاشم...

اما بدان

در هر شرایطی، من به لبخند تو نیاز دارم.

جانپارِ جلال شده‌ی تو

ایمیل را می‌فرستد.

به صفحه خیره می‌ماند.

کمال چراغ خواب کنار تخت را روشن می کند. نگاهش به قهقهه خدایان می افتد.

«هنوز این کتابو تموم نکردی؟»

خندان سر روی بالش می گذارد. «نه... گاه گاهی می رم سراغش.»

هولی در دلش می افتد. نکنه بازش کنه و دست نوشته های جلال رو ببینه؟ اگه دست خطش رو بشناسه چی؟ عجب احمقی ام...

کمال می خزد زیر لحاف. از درز پرده، نخ باریکی از نور می افتد روی گونه ی چپش.

خندان خم می شود و آن نخ نور را می بوسد.

کمال دستی به گودی ترقوه اش می کشد، شانه هاش را در آغوش می گیرد، تن نازکش را به تن ستبر خود می چسباند. گرمایی در جان خندان می نشیند.

لشگر ترس ها پس می روند. اتاق، نفس می شود.

کمال زیرگوشش زمزمه می کند: «توی این خونه آروم تری... نه؟»

«آره. خیلی بهترم.»

حرف های نرم، ساده و کوتاه میان نفس ها رد و بدل می شوند.

آرام می گیرند.

خندان غلت می زند. بوی تخت خالی را حس می کند. نوری کدر در اتاق پخش است. بلند می شود و پرده را کنار می زند. یک کبوتر چاهی روی درخت ازگیل می نشیند. پنجره را باز می کند. بوی خنک روز را نفس می کشد. جوشکارها در بنای روبه‌رو کارشان را شروع کرده‌اند. لبخند می زند.

دیگر خیابانی نیست که چشمی درش گم شود، به پنجره زل بزند و با سرنوشتش بازی کند.

به ابرهای پراکنده و سفید ماسه‌گون نگاه می کند.

ناگهان یادش می آید؛ کمال آهسته و بی سروصدا، چهار صبح از اتاق بیرون رفت. جلال به همان آهستگی وارد شد.

توی شن‌های سفید فرو رفته بودم. صدایش رو دزدیده بودم. صدا لای شن‌ها بود، کسی نمی‌تونست بگیردش. از جنگل وارونه می‌گفتم، از ایستگاه نامرئی، از مسیرهای بی‌نام...

من بی‌حجم بودم و اون صدا بود. شن‌ها خنک بودند. بوی آب می‌دادند.

بی‌حرکت محو ابرهاست. زیر لب می‌گوید: «شاید این خوابِ خدا حافظی بود.»

نوک پا به اتاق‌ها سر می‌زند. سامان و سیما خواب‌اند.

چای دم می‌کند و برمی‌گردد به اتاق خواب.

تخت را مرتب می‌کند. دست روی ملافه می‌کشد. دنبال دانه‌های شن است. چیزی نیست.

نگاهش می‌افتد به کتاب روی پاتختی. برش می‌دارد.

اسب بالدار

در آسمان اسبی پرواز می‌کند. باوقار و پرهیبت است. بال‌هایش سفید و باشکوه‌اند. در هوا می‌دوم و به او می‌رسم. کاردی در دستم است. کارد میوه‌خوری. روی گردن نوری‌اش می‌گذارم. خرت خرت می‌برم. بندبند تنم می‌لرزد.

دستم را پس می‌کشم. به اندازه‌ی یک بند انگشت از گردنش بریده شده. پدر، آن دورتر، روی زمین ایستاده. کارد قصابی بزرگی به دست دارد. به من اشاره می‌کند.

می‌دوم. کارد را می‌گیرم. نه سوالی می‌کنم و نه اعتراضی.

برمی‌گردم. با یک ضرب، گردن اسب را جدا می‌کنم.

خیره به پیکر مثله، عرقی سرد بر تنم می‌نشیند.

از وحشت، به پدر نگاه می‌کنم. لبخند می‌زند. کارد از دستم می‌افتد. هاج و واج ایستاده‌ام. باورم نمی‌شود که من این کار را کرده‌ام.

پدر رفته است. من در آبی‌های بی‌کران، می‌زنم توی سرم. زار می‌زنم. شیون می‌کنم.

«فهمیدی چی کار کردی؟ اون اسب، خودت بودی. با دست خودت، با کارد پدر، همه آرزوهات رو گشتی.»

حق‌کنان در آبی‌ها می‌دوم. دنبال سر اسب می‌دوم.

از ابرهای پنبه‌ای، سبک، پَرمانند، گل‌کلمی، بخارآلود و هر چه ابر است می‌گذرم.

آن دورها، پشت تَندرها، دو چشم درشت نگاهم می‌کنند.

دو آینه‌اند. زلال، خاموش و هشیار. خودم را درشان می‌بینم؛ موهای آشفته و چند رنگ، صورتی زخمی و زشت.

چشم‌های اسب را می‌بندم. اگر بیشتر نگاه کنم، شاید هرگز خودم را پیدا نکنم.

سر را با دو دست، محکم و محترم به سینه می‌چسبانم. قلبم آرام‌تر می‌شود. از جاهایی که پیش‌تر رد شده‌ام دوباره می‌گذرم. ردپایی نیست. پیکری بی‌سر گم شده است.

چراغ آسمان خاموش می‌شود. آبی‌ها سیاه می‌شوند. ابرها در هم گره می‌خورند. سر را محکم تر فشار می‌دهم. دنبال پیکر جا مانده می‌دوم. نفس می‌گیرم.

می‌دوم.

می‌دوم...

همچنان می‌دوم.

خندان کتاب را می‌بندد.

اگه من به اون چشم‌ها نگاه می‌کردم، چی می‌دیدم؟

منی که دروغ می‌گم، پنهان‌کاری می‌کنم، عشق دزدی می‌کنم.

فقط ترس می‌دیدم.

منم چشم‌های اسبم رو می‌بستم. به قول جلال حقیقت می‌تونه آدم رو بی‌لعه.

می‌رود آشپزخانه. یک استکان چای می‌ریزد. استکان را توی دست نگه داشته.

کمی می‌سوزد.

e-book

خندان کفش‌های ورزشی‌اش را می‌پوشد. بچه‌ها را مدرسه می‌گذارد و ماشین را در همان نزدیکی پارک می‌کند. می‌رود دَرَکَه.

از کوچه‌های باریک و پله‌های سنگی بالا می‌رود. برگ‌های زرد و سرخ زیر پاهاش له می‌شوند. نمناک‌اند و شب‌نم‌ها هنوز زیر آفتاب کم‌رمق بخار نشده‌اند.

خندان با هر نفس، مه نازکی از دهانش بیرون می‌زند.

رودخانه بخارآلود است و شُرْشُرش بلند. نوری اریب روی پونه‌های کنار آب افتاده. یخ‌های ظریف، چکه چکه فرو می‌ریزند.

از کنار چایخانه‌ها بی‌اعتنا رد می‌شود. حواسش به شاخه‌هاست. به رنگ‌هایی که در باد می‌چرخند.

تند و چابک بالا می‌رود. آنقدر که صدای شهر می‌میرد. تنها صدا، باد است و زنگوله‌ی بزهایی که آن دورها به چَرا مشغول‌اند.

شالش را برمی‌دارد. موهایش را باز می‌کند. رو به قله می‌ایستد. بوی خاک باران خورده را فرو می‌دهد.

می‌چرخد. دست‌هایش را باز می‌کند و دور خودش می‌چرخد. باد از میان انگشت‌هایش می‌گریزد.

آرام آرام می‌رود به سمت رودخانه، نزدیک ریواس‌های کناره. می‌نشیند روی سنگی بزرگ. قاشق سالادخوری‌ای از کیفش درمی‌آورد.

چشم می‌بندد. گوش می‌دهد.

می‌شود صدا؛ شرشر آب، پرپر گنجشک، قارقار کلاغ...

شال سفیدش در هوا می‌جنبد. باد روی صورتش می‌دود، پلک‌هایش می‌لرزد.

چشم باز می‌کند.

زمین را می‌کند. به اندازه‌ی دو انگشت. از کیفش جعبه‌ای کوچک درمی‌آورد. می‌تکاند. زیورآلات نقره می‌ریزند توی دامنش.

سرویس لاجورد را برمی‌دارد. هنوز بوی تنش را می‌دهد. دستش می‌لرزد. اول گوشواره‌ها و بعد انگشتر و آویز. همه را می‌اندازد توی گودی. یک قاشق خاک می‌پاشد رویش. نفسش سنگین می‌شود.

زنجیر نقره با آویز کهربا را برمی‌دارد. نوک انگشت را می‌ساید به کهربا. می‌اندازدش توی سوراخ.

انگشتر مرجان. همانی که خودش به انگشتش کرده بود و گفته بود به نشان عشق. می‌اندازدش توی چاله.

مرجان خاموش می‌شود.

همه گوشواره‌ها را برمی‌دارد. کف دست جمع می‌کند. به تک‌تکشان انگشت می‌کشد. در همه لحظه‌های نمناک و نجوا، با من لرزیده بودین. چیزی در گلویش می‌ایستد. همه را می‌اندازد پایین. سوراخ را پر می‌کند و سطحش را صاف.

سکوت است و فقط صدای آب. آفتاب کمی می چرخد. می افتد روی برگ های ریخته. خم می شود و برگ سرخی را برمی دارد. درشت و آتشین است. پاکش می کند. روی خاک می گذارد.

شالش را سر می کند و جعبه ی خالی را می گذارد توی کیف. بلند می شود و به قله نگاه می کند. شن های سفید. بوی آب. صدا... به جای خودم بهتره این چیزا رو دفن کنم؛ چیزایی که زنده ان.

زیر لب می گوید: «باید برن. از جلوی چشمم باید برن...»

باد تندی می وزد. برگ سرخ را می برد.

خندان نمی بیند. به سمت شهر برمی گردد.

«سلام راجو!»

راننده سرش را از روی موتور جیب بلند می کند. «سلام آقا جلال! خوبین؟»

«مرسی. چند روز دیگه دانشگاه شروع می شه و دیگه رفع زحمت می کنم.

می ری پارک جنگلی؟ شنیده ام پلنگ داره.»

راجو مکث می کند. «راستش ماشین ایراد پیدا کرده، می ترسم وسط راه

بمونیم.»

همان لحظه طاووس نری می پرد روی دیوار. دمش را چتر می کند. پر از چشم

است.

«سوار شو آقا جلال.» در موتور را می بندد.

«چی شد؟! ماشین درست شد؟»

راجو با چشم وابرو به طاووس اشاره می کند. «لرد کریشنا با ماست. صحیح و

سالم می ریم و برمی گردیم.»

جلال می خندد و می نشیند کنارش.

از شهر خارج می شوند، یک طرف کوه است و یک طرف دره.

قهقهه خدایان ۱۵۳۱

راجو یک ریز حرف می‌زند. «یه دوست برهمن دارم که پدر بزرگش وقتی باد می‌آد پیچ مرده‌ها رو می‌شنوه...»

جلال به کوه‌ها نگاه می‌کند. روی صخره‌ها مجسمه‌های پلاستیکی و پارچه‌ای پیداند؛ طاووس، میمون، خدا.

راجو هر بار که چشمش به یکی از آن‌ها می‌افتد زیر لب دعا می‌خواند و از سرعتش کم می‌کند. سپس دوباره حرف می‌زند. «می‌دونی یه جنگل دیگه مثل همین، زیر زمینه؟»

چشم‌های جلال گشاد می‌شوند. «مگه می‌شه درخت بدون نور و هوا زنده بمونه؟»

راجو جدی می‌شود. «نیاکان ما هرگز دروغ نمی‌گن.»

فعل «نمی‌گن» در گوش جلال می‌ماند. به زمان حال است. می‌گوید: «تو هر چی می‌بینی، یه معنی هم توش می‌بینی. خوش به حالت. من که نه چیزی می‌بینم، نه می‌تونم معنی‌ای براش درست کنم.»

راجو تکانک‌هایی به سرش می‌دهد.

آفتاب پهن شده. پر زور و وحشی است. راجو پرگاز می‌راند. یک بطری آب از کنار صندلی بیرون می‌کشد. «دیگه رسیدیم. بریم دنبال پلنگ.»

جلال نگاهی به دوروبر می‌اندازد. بیشتر جاده‌ای خاکی و خشک است تا پارک جنگلی.

راجو در پوست نمی‌گنجد. بالا می‌رود. گاز می‌دهد. پایین می‌آید. ویراژ می‌دهد. دور می‌زند و خاک بلند می‌کند. پس از چهل و پنج دقیقه تلاش، سایه‌ای میان بوته‌ها می‌لغزد.

جلال می‌گوید: «بسه دیگه. همین سایه‌اش هم قبوله. پر از اقتدار بود.»

راجو برمی گردد. صورت تیره اش، بنفش شده است. هم خوشحال است و هم مفتخر.

جلال بطری آب را سر می کشد. احساس می کند به جای عرق، بخار از تنش بلند است. سرش را به صندلی تکیه می دهد و چشم می بندد.

راجو، سقف پارچه ای ماشین را می کشد و می راند. پر گاز می راند. به کوه ها نگاه نمی کند. ساکت ساکت است.

باد از همه درزها می زند تو.

چیک جیک ضعیفی بلند می شود. جلال از جا می جهد. گوشی را درمی آورد. باورش نمی شود خود اوست. به صفحه نگاه می کند. خودشه.

جلال!

من و بچه ها هیژده دی پرواز داریم.

امروز رفته پیش مادر و باش حرف زدم. نامهربان بود، خیلی هم اشک ریخت. مهم نیست. درکش می کنم.

از تو می خواهم که مدتی بیایی پیش مادر. می دانی که کمال نمی تواند رنج او را ببیند و کار خودش را هم بکند. او کمی زودتر از ما می رود کانادا.

نمی دانم این تصمیم چقدر زندگی تو و مادر را تغییر می دهد، ولی خواهش می کنم کمکم کن و بیا.»

خندان

پنجه‌ای نامرئی در قلب جلال فرو می‌رود. بیش از ده بار فرسته را می‌خواند. گوشه کنار هر واژه را می‌گردد. دنبال چیزی برای خودش است. فقط یک جمله می‌ماند. «خواهش می‌کنم کمکم کن و بیا.»

گوشی را ول می‌کند روی صندلی. تهران بدون تو، مگه جای زندگیه؟ به هوا خیره می‌ماند. یه شهره بین همه شهرها.

راجو که متوجه‌ی حال او شده است، به خود اجازه نمی‌دهد چیزی بپرسد. فقط می‌گوید: «کجا بذارمت؟»

«هر جا تونستی»

راجو مقابل معبد کریشنا نگه می‌دارد. «اون تو خنکه. غدام می‌دن.»

جلال پیاده می‌شود.

می‌رود توی معبد. تکیه می‌دهد به ستونی پر از نقش و نگار. مردم با ظرف‌های حلبی می‌روند و می‌آیند.

کاش یه چیز دیگه ازم می‌خواستی. می‌گفتی بیا تهران دلم برات تنگ شده. ترسی غریب به دلش می‌افتد. نکنه مثل خدایار پاکم کنی؟

صدای نازک زنانه‌ای از پشت سر می‌شنود. «هر قدمی که برمی‌داری باید در باره قدم بعدی تصمیم بگیری.»

سر می‌چرخاند. همان دختر پوست نارگیلی است. دوزانو پشت به همان ستون نشسته و کتابی را بلند بلند می‌خواند.

«هنگامی که خواسته‌ها به سرانجام نمی‌رسند و خرد می‌شوند، از همان‌جا نوری وارد قلب آدمی می‌شود...»

لرزی به اندام جلال می افتد. به تندیس کریشنا نگاه می کند. پر طاووس روی تاجش می لرزد. انگار که هنوز به دم پرنده وصل است.

صدای دختر قطع نمی شود. جلال زیر لب می گوید: «انگارداره توی خواب اوراد می خونه»

از معبد بیرون می آید.

چرا قلبم مثل بادبادکه؟ هر چی نخش رو می کشم باز می آد سمت تو. هر بار هم نخش انگشتمو می بُره.

راه می رود. بی هدف. نه بوق های پیایی را می شنود، نه از هوا و شلوغی چیزی می فهمد.

یکهو می ایستد. جلوی دفتر هواپیمایی است. من چه جوری رسیدم این جا؟

کسی منو آورد؟ دست به صورتش می کشد. خیس است. می رود تو.

«لطفا به بلیت یک طرفه از دهلی به تهران.»

مادر می گوید: «کمال هیچ وقت چیزی رو از من قایم نمی کرد! خندان چه کارایی که بلد نیست... خودم از اول فهمیده بودم... خونه رو که عوض...»

جلال می پرد وسط حرفش. «چرا فکر می کنین اختیار زندگی اونا دست شماست؟»

ابروهای مادر کج می شوند. «خب منم یه حقی دارم! دیگه نه کمالو می بینم و نه نوه هامو.» سر می گرداند به سمت پنجره. «این درخت انگورو به نام سامان کاشتم... بچه که بود بهش می گفت گل چوبی. همه سال هایی که خندان می رفت دانشگاه، من این دو تا بچه رو جمع کردم... سر دیپلمش هم من بودم که شیر خشک درست می کردم و پوشک عوض می کردم...»

جلال با نرمی می گوید: «بچه ها توی این مملکت آینده ای ندارن، همون بهتر که برن. کاش منم زودتر رفته بودم.»

مادر تیز نگاهش می کند. «تو می دونستی؟»

جلال چیزی نمی گوید.

لب بالایی مادر می لرزد. «خوبه والله! هنوزم تو و خندان سر و سر دارین؟»

جلال سرخ می شود. «من واسه اون تموم شدم! ولی اون برای من... نه. سوال دیگه ای هم اگه دارین پرسیین.»

خون در صورت مادر می دود. «واسه همین قبل از کلاس ات هول برگشتی؟»
 «نه! یه چیز دیگه اس.» به باغچه نگاه می کند. «دلم شور می زنه.»

مادر پوزخند می زند. «پس هنوزم دست برنداشتی! همون بهتر که برن، بلکه تو هم بری دنبال زندگی خودت.»

جلال از روی صندلی می جهد. «برن یا نرن به خودشون مربوطه، من فقط احساسمو گفتم.»

مادر پفی از دهان بیرون می دهد. «تو هیچ وقت از این حرفا نمی زدی! منم یه وخت چیزی می گفتم مسخرهام می کردی، حالا از اون سر دنیا پاشدی اومدی این سر، چون هول به دلت افتاده؟» سر به چپ و راست تکان می دهد. «نمی دونم اصلا ذات تو به کی رفته؟ بابای خدایا مرزت آدم درستی بود.»

جلال آب ته لیوان روی میز را سر می کشد. «من چی می گم شما چی می گین! من این جا نیومدم زندگی کسی رو به هم بریزم. ولی یه چیزی اذیتم می کنه... دست خودم نیست.»

«تو چی چی ات دست خودته؟ رفتی یه نون سنگک بخری سر از یه جا دیگه درآوردی! به خدا خندان داره می ره که از دست تو راحت بشه. ای خدا...» مشت می زند به سینه اش. «به روح بابات، اگه بری خندانو ببینی و حرفی بزنی که شک به دلش بندازی، مرگ موش می خورم!»

جلال صدا بلند می کند. «شما حاضری خودتو بکشی، اما یه لحظه به حرفای من گوش ندی. تا حالا که می گفتمی چرا دارن می رن.» دست در هوا تکان می دهد.

گویی حشره‌ای را کیش می‌کند. «اصلا می‌دونی چیه؟ شما هیچ‌وقت منو ندیدی! یعنی نخواستی که ببینی. آفتاب کمال کورت کرده.»

دو قدم از پنجره دور می‌شود. «اصلا نمی‌دونم چرا دارم این چیزا رو به شما می‌گم!»

مادر گداخته می‌شود. انگار قلبش آتش گرفته. «قابیل! تو فقط شرتو کم کن، دست از سر زن بردارت بردار... این حرفارم به باد بزن...»

جلال لگدی به چمدان بازنشده در گوشه‌ی هال می‌زند. از خانه؟ بیرون می‌رود. در حیاط را می‌بندد. شیشه‌ها تللیک تللیک صدا می‌دهند.

چشم‌های مادر تار می‌شوند. دست‌هاش می‌لرزند، پشت سر هم شماره می‌گیرد. اشتباه است. دوباره می‌گیرد. اشتباه است. بار سوم خندان گوشی را برمی‌دارد.

«الو! خندان!» نفس نفس می‌زند.

«سلام. چی شده؟»

«جلال برگشته... دیوونه شده...»

خندان نفسی بلند و بی‌صدا می‌کشد. «حرفش چیه؟»

«من که نمی‌فهمم.»

سکوتی می‌افتد.

«می‌شه گوشی رو بدین به خودش.»

«رفت بیرون... هنوز شیشه‌ها دارن می‌لرزن.»

«خودتونو ناراحت نکنین. هر چی پیش بیاد خیره!»

مادر یکه می خورد. انتظار نداشت تکیه کلام خودش را از دهان او بشنود. «تو زیبون جلالو بهتر می دونی. نذار خون یکی از این دو برادر ریخته بشه.» به هق هق می افتد. «من دیگه جلالو نمی شناسم...» می آید نوک زبانش که بگوید کمال را هم دیگه نمی شناسم.

گوشی را می گذارد.

خندان، چند لحظه به بوق ممتد گوش می دهد. لرزی در بند تنش می دود. چند قدم دور خانه راه می رود. یک لیوان آب می خورد. به جلال زنگ می زند.

«بله...» صدای عبور ماشین ها پشت صدایش می دود.

«سلام بر مسافر از راه رسیده.»

جلال می ایستد. گرمایی در تنش می دود. به تنه ی نارون کنار پیاده رو تکیه می دهد. «سلام... خوبی؟»

«خوبم. کی رسیدی که مانسون هندی هم با شما رسید؟»

لبخند کوتاهی می زند. «چند ساعتی می شه. مادر زنگ زد؟ خبرا زود می رسن...»

«من از صبح منتظر خبرت بودم، به کمال هم گفتم می آیی. خیلی خوشحال شد.»

جلال چیزی می خواهد بگوید، نمی گوید.

«می تونی یه سر بیایی همون کافه در جستجوی زمان از دست رفته؟»

خندان نگاهی به ساعت می کند. «بچه ها هنوز کلاس زبانن. کمال هم رفته بازار چمدون بخره. بهتره بیایی خونه. آگه سه این جا باشی عالیه.»

قهقهه خدایان ۱۶۱

جلال ته کفشش را به جدول می کشد. دلش نمی خواهد صدای خندان تمام شود. صدایی که یک سال نشنیده بود. «چشم. سه اون جام.»

به برگ های مچاله در هوا نگاه می کند. ذهنش پر است. خندان هزار نقطه شده است. خودش هزار پرانتز باز!

قژقژی دنبالش است. خودش را در صندوق بسته ای می بیند که هیچ وقت باز نشده. گریه ی نازکی بلند می شود.

برمی گردد. دو کودک در کالسکه به او خیره اند. هر دو چشم های تیره دارند و کلاه بافتنی آبی.

یکهو می افتد در چاه مادر... قابیل. «تو فقط شرتو کم کن...»

بوی ناخوشایندی از صندوق در بسته بیرون می زند.

قابیل کی بود؟

برادر؟

قاتل؟

مطرود؟

نفسش را به هوای سرد فوت می کند. بخار بیرون می زند. چه رنجی کشیدی. خدا هم قربانی ات رو نپذیرفت.

کالسکه از کنارش رد می شود.

دردی از ته معده اش خیز برمی دارد. می رود آن طرف خیابان. وارد اولین اغذیه فروشی می شود.

سر ساعت سه زنگ را می زند.

سامان در را باز می‌کند. «سلام عمو.» می‌پرد بغلش.

جلال دسته مریم پیچیده در زرورق را می‌گیرد بالا، سامان را فشار می‌دهد، کمی هم بلندش می‌کند. «پسر! اگه می‌دیدمت نمی‌شناختمت! واسه خودت یلی شدی!»

کمال و سیما می‌آیند حیاط. کمال محکم در آغوشش می‌گیرد. جلال تند سیما را بلند می‌کند. دست به دم اسبی‌اش می‌کشد. «چه خانمی شدی تو! به به!...» دسته گل را می‌دهد به او.

سیما می‌خندد.

کمال می‌گوید: «چرا زحمت کشیدی...» دوباره بغلش می‌کند. «خیلی دلتنگت بودم.»

همه وارد هال می‌شوند. بوی وانیل در گرمای ملایم فضا پیچیده است.

خندان با کیک پرتقالی می‌آید تو. موهاش کوتاهند و پیراهن فیروزه‌ایش تا بالای زانوست.

جلال از روی مبل بلند می‌شود. «سلام.» نگاهش روی او می‌ماند. هیچ‌وقت خندان را با موی کوتاه ندیده بود. هیچ‌وقت او را با گوشواره‌های درشت فیروزه ندیده بود.

«سلام خیلی خوش اومدین.» نگاهش به مریم‌ها می‌افتد. «خیلی ممنون...» فقط صدا همان است.

خندان کیک را می‌گذارد روی میز. دسته گل را برمی‌دارد. «الان چایی می‌آرم.»

چشم جلال به چمدان نوی پشت مبل می‌افتد.

کمال می گوید: «کمک می خوای؟» نیم خیز می شود.

خندان جلوی در آشپزخانه می ایستد. «اگه کسی قهوه بخواد، آره.»

کمال رو به جلال می کند. «تو می خوای؟»

جلال سر می جنباند.

کمال بلند می شود و می رود آشپزخانه.

سامان می گوید: «عمو بیا کشتی.»

جلال می زند به شانه های کمی پهن شده ی او. «من الان بیست و یک ساعته که نخوایدم عمو جان. بذار بعد.»

سامان می گوید: «دیگه کی عمو؟ من و بابا همین هفته می ریم تورنتو.»

جلال مکث می کند. «تو هم با بابات می ری؟»

«آره. مامان و سیما سه هفته بعد می آن...»

کمال با سینی قهوه برمی گردد. «این جوری بهتره... من و سامان می ریم پیش مهشید خانم اینا، کارا رو ردیف می کنیم تا خندان و سیما برسن.» یکی از فنجان ها را جلوی او می گذارد. جلال فنجان را نزدیک بینی اش نگه می دارد. بخارش را نفس می کشد. صدای کمال دور و نزدیک می شود. «از خودت بگو. چی شد که این رشته رو انتخاب کردی؟»

«دیگه بعد از کلی مشاوره، دیدم بهتره برم سراغ دیتا ساینس و مهندسی الگوریتم...»

خندان با گل های مریم در گلدان بلور برمی گردد. می گذاردش روی میز.

کمال فنجان‌ش را یک نفس سر می‌کشد. «خیلی هم عالی! دکترات که تموم شد بیا پیش ما. منم تا جابه‌جا بشم و بیفتم روی غلتک... مادرو می‌آرم. دوباره دور هم جمع می‌شیم.» به خندان نگاهی پر مهر می‌اندازد.

او روی میز خم شده، برای هر کس تکه‌ای کیک می‌برد. لحظه‌ای به کمال نگاه می‌کند. لبخندی کوتاه می‌زند. دو آویز فیروزه‌ای می‌جنبند.

جلال نگاهش را از او برمی‌دارد. کلمات می‌آیند و می‌روند. چیزی جابه‌جا شده است.

سامان از مدرسه می‌گوید. سیما دفتر زبانش را می‌آورد. او به خط ابتدایی و بسیار تمیزش لبخند می‌زند. فنجان خالی در دستش است.

خندان کنار کمال می‌نشیند. نرم به سوی او خم می‌شود و قاب عکسی را در دستش می‌گذارد. «لطفا اینو بدین به مادر.»

جلال قاب سفید را می‌گیرد.

همگی روی پله‌های پارک ساعی ایستاده‌اند. دست کمال دور شانه‌ی خندان است. سامان و سیما یک پله پایین‌تر کمی رو به جلو خم شده‌اند. شکلک درآورده‌اند. به عکس خیره می‌شود. همه چیز را نگاه می‌کند. انگار دنبال جایی می‌گردد.

یادش نمی‌آید که عکسی با او گرفته باشد. عکسی که به یاد آورد، آن دو نیز گذشته‌ای داشته‌اند. یکهو احساس می‌کند خندان جایی برایش نگذاشته است. هیچ جایی.

قاب در دستش می‌لرزد. صورتش را با دو دست می‌پوشاند.

کمال از جا می‌پرد. «تو خیلی خسته‌ای. برو اتاق سامان یه کم بخواب.»

جلال قاب را توی جیب کشش جا می دهد. «نه... می رم پیش مادر.» بلند می شود.

در کوچه، صورت خندان را به یاد نمی آورد. فقط لبخند نرمش به کمال را به یاد می آورد. لبخند مرتب تکرار می شود. لبخندی نارنجی و کم رنگ. آرام و بی تردید.

قدم هاش سنگین اند. کوچه خیلی دراز است. زیر لب می گوید: «جای من کجا بود؟... من همیشه بیرون قابم...»

e-book

مادر و کمال جلو جلو می‌روند. جلال و سامان پشت سر. جلال چمدان چرخ‌دار را می‌کشد و سامان کوله‌ای هم‌قد خودش را. گاهی با هم مسابقه می‌دهند. بلند بلند می‌خندند. دو صبح است و ماه کامل و پر. مهتاب از ابر و مه و دود گذشته و روی شانه‌های مادر افتاده.

جلال به اندام کشیده و توان‌مند مادر می‌نگرد. زن‌خدایی است که به حقیقت فرمان داده، پنهان باشد؛ حقیقتی که از اول هم می‌خواست پنهان بماند.

سامان جلو می‌زند. نگاه جلال روی کمال می‌لغزد. چرا کنار مادر، پدر می‌شی، کنار خندان، دیگری؟

خندان شکل‌ات داد، از اونی که بودی، شدی اونی که هستی، شایدم همونی که می‌خواست. منو که شکل داد و بعد نخواست. می‌دود و می‌رسد به سامان. بند کوله‌اش را می‌کشد. من ابله رو بگو که فکر می‌کردم کلید قلبت توی دست منه. نگو که فقط توی دست خودت بود. هر وقت بخوای می‌دی، هر وقت بخوای، پس می‌گیری. سامان از دستش در می‌رود.

کمال وسایل را تحویل بار می‌دهد. جلال را در آغوش می‌گیرد. «مواظب خودت و مادر باش. تا خندان و سیما بیان، بیشتر دور هم باشین.» برمی‌گردد و صورتش را در شانه‌های مادر پنهان می‌کند.

مادر ابر بهار شده. از توی کیفش کیسه کوچکی پیچیده در توری سبز درمی آورد و در جیب پالتوی کمال می سراند. سامان را بغل می کند. سر و شانه هاش را بوسه باران می کند.

آن ها می روند. از بالای پله برقی، دست تکان می دهند.

مادر پشت شیشه ها روی زمین ولو می شود. همه چیز تار و موج دار است. مثل همان روز... پشت پنجره اتاق خواب.

روزهای سرد و ملال انگیز از پی هم می دوند. مادر هر روز قاب سفید را دستمال می کشد و به عکس خیره می ماند. هر دو سه شب با سامان و کمال حرف می زند. برای مهشید خانم شوید و نعنا و مرزه، خشک می کند. گاهی هم به صورت غمگین جلال نگاه می کند؛ وقتی که از در همیشه بسته ای اتاقش بیرون می آید.

آه می کشد. نمی دونم با تو چی کار کنم؟ اصلا چی کار می تونم کنم...

روزهایی که جلال خانه نیست، به خندان زنگ می زند و احوال می پرسد. می داند که سرش شلوغ است و باید کارهای جا مانده را به سرانجام برساند، ولی ته دلش باور دارد که دوری، دوری آورده. جلال هم آدم می شه و...

جلال سرش توی گوشی است. اخبار توئیتر را سرسری می خواند.

« ۱۳ دی ۱۳۹۸... سردار قاسم سلیمانی حوالی یک بامداد... ترور شد... »

زیر لب می گوید: «چه خوب که خندان اینا می رن. اوضاع از اینم بدتر می شه.»

همان لحظه نام خندان روی گوشی می افتد. قلبش می ریزد.

«جانم!»

«سلام جلال. خوبی؟»

پرده را می‌کشد. «مرسی! همه چی روبه‌راهه؟»

«آره. دارم به کارا می‌رسم. خبروشنیدی؟»

«آره. کاش قبل از این می‌رفتین.»

«ای بابا... من تا یادمه مملکت لبه‌ی تیغ بوده. فردا ساعت سه می‌آی کافه؟»

جلال مکثی می‌کند «می‌خوای عروج سردار دل‌ها رو جشن بگیریم؟»

می‌خندد. «نه بابا! فکر کردم قبل از این که برم بهتره با هم حرف بزنیم و چیزی توی دل هیشکدوم نمونه.»

جلال نفسی بلند می‌کشد. «باشه. فکر خوبیه، ولی مطمئن نیستم کافه باز باشه. می‌پرسم و بعد بهت خبر می‌دم. راستی تو کمک لازم نداری؟»

«نه. همه چی ريله. تو چیزی نمی‌خوای؟»

جلال من و مَی می‌کند. «راستش می‌خواستم بگم اگه می‌شه اون کتاب قهقهه خدایان رو بده به من. اگه با خودت نمی‌بریش.»

«اون؟» سکوتی می‌افتد. «باشه. برات می‌آرم.»

«مرسی. فردا ساعت سه. قهوه و کیک پرتقالی... مثل همیشه؟»

خندان می‌گوید: «می‌بینمت.»

جلال پرده را می‌زند کنار. دفعه آخری که رفتیم کافه، چقدر منگ بودم. صدام در نمی‌اومد... الان همه‌چی فرق کرده... دفتر خاطراتی را که وقتی هند بود، هر روز چیزی درش می‌نوشت از توی کشودرمی آورد. روی میز می‌گذارد و...

...

... بی هدف در خیابان راه می روم. از این که فقط می چرخم و کاری نمی کنم
حال خوبی ندارم، با یک بی استعداد چه فرقی دارم؟

یکهو مردی با دستار نارنجی را دیدم. گوشه ای نشسته بود و نی می زد. مار کبرایی
هم از توی سبدش بیرون می آمد. یک آن احساس کردم در داستان های
هزار و یک شب راه می روم. رفتم جلو و گفتم اشکالی نداره بهش دست بزنم؟
گفت نه. دندونش کشیده است.

با احتیاط انگشتم را به پشت گردنش کشیدم. مثل ژله لیز بود. باور نمی کردم
اینقدر نرم باشد. یک لحظه بین ترس و اعتماد قفل شدم. الان که شب است
و دارم می نویسم، هنوز همان احساس عجیب با من است. انگار به چیز ممنوع
و مقدسی دست زده باشم. فقط لمس یک پوست سرد و لغزنده نبود، چیزی
مثل فاصله و احترام هم بود. نزدیک شدن به دشمنی که می دانی آسیب
نمی زند.

خورشید کاش کنارم بودی و با هم این چیزهای شگفت انگیز را می دیدیم.
الان غروب است و ماه، خط نقره ای باریکی روی آب انداخته. اوراد و بخورها
در هوا می چرخند. شب های اودی پور بی مانند اند. به جادو می مانند.

...

دست روی دفتر می‌گذارد و به انگشت سبابه‌اش نگاه می‌کند. حافظه دارد و هنوز هم همان احساس عجیب را. کاغذی از دفتر می‌کند. فکر می‌کند. نمی‌تواند چیزی بنویسد. کنار صفحه خورشید می‌کشد.



... ..

جلال یک ربع به سه می‌رسد کافه. «سلام. میز کنار پنجره رو رزرو کرده بودم... بعد از این که دوستم اومد، دو تا قهوه سیاه و یه کیک پرتقالی لطفا بیارین...» از پله‌های چوبی بالا می‌رود. پشت میز همیشگی می‌نشیند. به قاب نوشته‌ها نگاهی تازه می‌اندازد.

«آنچه زیسته نشده از میان نمی‌رود؛ در زمان پنهان می‌شود و باز می‌گردد.»
زیر لب می‌گوید: «آره دیگه. وقتی با گذشته کنارتیایی امروزتم خراب می‌کنه.»
پرده‌ی کنار زده‌ی آن روز در ذهنش برق می‌زند. غمی روی دلش می‌افتد. به ساعت نگاه می‌کند. به ته‌مانده‌ی روحش نگاه می‌کند.

تق تق پاشنه‌ها در هوا می‌پیچد.

چشم می‌دوزد به پله‌ها.

خندان با شال آبی و کت سورمه‌ای بالا می‌آید. نیم‌چکمه‌هاش پاشنه بلندتر از همیشه‌اند.

جلال نمی‌فهمد کی از جا بلند شده. فقط می‌داند که گر گرفته. «سلام!»

او می‌خندد. «... ببخشین دیر کردم. سیما رو گذاشتم کلاس زبان، ولی جای پارک پیدا نمی‌کردم.» ساعتش را نگاه می‌کند. سه و چهار دقیقه است. کتش را درمی‌آورد و می‌نشیند. «خوبی؟ مادر خوبه؟»

جلال نگاهی به بلوزسفید و شلوار جین او می‌اندازد. «مادر خوبه. خودت چطوری؟»

سفارش‌ها روی میز چیده می‌شوند.

خندان به آنی می‌فهمد که دو فنجان قهوه روی میز است. کیک را از وسط می‌برد. سهم خودش را در پیش‌دستی می‌گذارد و ظرف اصلی را به سمت او می‌لغزاند.

«مرسی، من نمی‌خورم. برای تو گرفتم.»

خندان ابرویی بالا می‌اندازد. جرعه‌ای قهوه می‌خورد.

جلال می‌گوید: «این دو هفته سخت گذشت؟»

«راستش به نبودن کمال عادت دارم، ولی سامان نه. برای سیما خیلی سخت‌تره. دلش بود که با سامان بره. اصلاً فکر نمی‌کردم اینقدر به هم دل‌بسته باشن.» یک قاچ کیک می‌گذارد دهانش. «راستی کمال گفت روز فرودگاه، سوئیچ ماشین و کلیدای خونه رو بهت بدم. ما رو می‌بری فرودگاه؟»

جلال فنجانش را در نعلبکی می‌گذارد. «معلومه که می‌برم. چه سوالیه؟ ولی چون نصفه شبه بهتره که مادرو نیارم.»

خندان چشم می‌دوزد به دکمه‌ی شل پولیور یشمی او. «هر جور صلاح می‌دونی.» مکشی می‌کند. «از من عصبانی ای؟»

جلال سر تکان می‌دهد. «نه.»

خندان شالش را برمی‌دارد. دست لای موهای فرفری سشوار نکشیده‌اش می‌کند. «پس اول به حرفای من گوش کن.»

جلال صاف‌تر می‌شود.

خندان تکیه می‌دهد. «... اون روز که ایمیلت رو در باره خدایار خوندم، رفته بودم خرید. اتفاقی متوجه‌اش شدم. همین‌جور که داشتم می‌خوندم، دست و پام می‌لرزیدن. نشستم روی پله‌ای. نمی‌دونم خونه بود یا مغازه. چشمم سیاه شد و حالت تهوع بهم دست داد. یه خانمی داشت رد می‌شد، بهم آب داد.» نگاهش می‌رود جایی دور.

«نیم ساعتی همون‌جا نشستم. ولی روی اون پله اتفاقی افتاد. یعنی توی روح و روانم افتاد. یهوپی به خودم گفتم تو اصلا نمی‌دونی از زندگیت چی می‌خوای. داری کجا می‌ری؟ چی کار می‌کنی؟ داری با آینده دو تا بچه بازی می‌کنی.» جرعه‌ای آب می‌خورد.

«... فکر می‌کردم همه چی داستانه. منم یه گوشه‌ای دارم خودمو می‌نویسم.» دست توی کیفش می‌کند و کتاب «قهقه خدایان» را روی میز می‌گذارد.

«تو گفتی می‌ری هند. راستش جا خوردم. نه از تصمیمی که گرفتی... از این که من هیچ جای تصمیمت نبودم. همون‌جورکه توی تصمیم پدرم نبودم. توی تصمیم مادرم هم نبودم.» آخرین جرعه از قهوه سرد شده‌اش را می‌خورد. «من همیشه با انتخاب‌ها کنار می‌اومدم.» مکشی می‌کند.

«نمی‌خواستم بازم کنار بیام.» سر به سوی پنجره می‌گرداند.

جلال معحو اوست و سراپا گوش. سرانجام می گوید: «فکر نکن برای من آسون بود. می دونم که تو زیاد از دست دادی. خدایار رو دوبار از دست دادی. اینو می فهمم که منم گذاشتی کنار همونا.» صاف به چشم های او نگاه می کند.

خندان سر تکان می دهد. اندوهی بر چهره اش می نشیند.

لرزی از تیره پشت جلال می گذرد. آهسته می گوید: «می فهمم.»

هر دو به پنجره نگاه می کنند. ابرها خاکستری اند. صدای زنانه ای از پایین می دود بالا. نامفهوم است. بیشتر به خنده ای از ته دل می ماند.

جلال پاکتی از توی جیبش درمی آورد. می گذارد جلوش.

او پاکت را برمی دارد. جلال دست روی دستش می گذارد. «بعدا بخون. بیا الان یه داستان بخونیم.»

خندان پاکت را می گذارد توی کیف. «من هنوز تمومش نکرده ام، هر چی می رم جلو هی بهش اضافه می شه.»

جلال کتاب را تورق می کند. نقاشی های بندانگشتی در گوشه های تا خورده از زیر چشمش می گذرند.

به «خدا بلیس» که می رسد، مکث می کند. به مرد آفتابه به دستی که تنش کرکس است و سرش عمامه، می خندد. «اینو امشب می خونم.»

صفحه ای را باز می کند. «من بخونم یا تو؟» بی آن که منتظر جواب بماند کتاب را می گذارد روبه روی او.

راه شیری

«روی بام نشسته‌ام و به کهکشان راه شیری خیره‌ام. تلسکوپ و رادار و لیزر ندارم. فقط دو تا چشم دارم و کمی خیال‌پردازی. با سیاهی و غبار و سوسوی هر ستاره غلت می‌زنم.

عوعوی سگ‌های ولگرد با هیس‌هیس باد درآمیخته و این فضا، غول يك چشم پیشانی‌ام را بیدار کرده. با من حرف می‌زند؛ به زبانی که نمی‌فهمم... یا فراموشش کرده‌ام.

جرع‌های نوشابه می‌خورم. شاید زیر این آسمان تخم‌افشان چیزی از زبان غول بفهمم.

در مسیر ستاره و سیاهی لی‌لی می‌کنم و ماه را دنبال.

یکه‌و می‌افتم وسط اتاق پذیرایی. به اندازه ذهن ساکنانش آشفته است. در را باز می‌کنم و می‌روم توی حیاط، زیر درخت افرا. بوی برگ‌های نو می‌آید. غول پیشانی‌ام ساکت شده.

اوه! انگار چیزی روی سرم است. می‌لغزد. نه! راه می‌رود. می‌لرزم. سرم را تکان می‌دهم. دست لای موهای کوتاه شده‌ام می‌کشم.

نه. چیزی در کاسه‌ی سرم است. آن جاست که راه می‌رود.

جرات ندارم نگاهش کنم. نمی‌خواهم باور کنم که غیر از آن غول يك چشم، چیز دیگری هم با من زندگی می‌کند.

گرومپ گرومپی بلند می‌شود.

صدا غریب است. يك آن صفی از پاهای پشمالو می‌بینم. این‌ها با من چه کار دارند؟ از من چه می‌خواهند؟...

خندان کتاب را می‌بندد.

جلال دست دراز می‌کند. دست‌های کوچک او را در دست‌هاش می‌گیرد.
«تجربه‌ی وحشتناکی بود... نه؟»

خندان نگاهش می‌کند. انگار صدا را نشنیده. آرام دستش را بیرون می‌کشد.
کتاب را به سمتش می‌غزاند. «اون غولی که به زبان فراموش شده حرف می‌زد...
برام آشنا بود.»

جلال لبخند کم‌رنگی می‌زند. «همه‌مون از این جونورا داریم، بعضیا به‌شون
قرص خواب می‌دن، بعضیام جلوش می‌شینن، صاف نگاش می‌کنن و ازش
می‌پرسن کی هستی؟ چی کار داری؟ اصلا بیا با هم بریم.»

خندان نیمچه لبخندی می‌زند.

جلال مکثی می‌کند. «اگه یه روز یکی از این جونورا رو توی کسی که دوستش
داری ببینی... فرار می‌کنی؟»

خندان کمی خم می‌شود. «نه! می‌گم منم از اینا دارم، فقط پنهان‌تره.»

نگاه‌شان درهم قفل می‌شود.

جلال آهسته می‌گوید: «شاید عشق یعنی همین... این که به جونورای هم
سلام کنیم.»

سکوتی می‌افتد.

جلال فنجان قهوه‌ی خندان را برمی‌دارد. آخرین قطره را می‌خورد. به فنجان
خودش نگاه می‌کند. سفید سفید است.

هر دو می‌خندند.

خندان به ساعتش نگاه می‌کند. «باید سیما رو بردارم.»

جلال هم بلند می شود. «منم می آم. اگه اشکالی نداره من و سیما با هم بریم بیرون. می خوام براش ساندویچ مرغ که خیلی دوست داره بخرم و یه کم با هم باشیم. نمی دونم دوباره کی می بینمش...»

اندوه صداس از مقاومت خندان می گذرد. هر دو از پله ها می روند پایین. جلال می رود جلوی پیشخوان و کارتش را درمی آورد. رادیو روشن است. «در پی شهادت سردار بزرگ اسلام... فرمانده نیروی قدس سپاه پاسداران... سه روز عزای عمومی... اعلام می فرمایند...» یک لحظه بی حرکت می ماند. کافه چی می زند توی سرش. «هر کی بمیره اول روزی ما قطع می شه.» جلال با لبخندی خشک می گوید: «شاید جنگ بشه و روزی همه قطع بشه.» کافه چی رو به هم می کشد. «جنگ که نمی شه... فقط کرکری می خونن. با هر کی دریفتن با امریکا در نمی افتن... ترامپ پنجاه و دو نقطه رو می زنه...» جلال پول میز را می پردازد.

خندان، سوییچ ماشین را می دهد به دست او. «من خودم می رم. باید برم کتابخونه و از همکارا خداحافظی کنم... یه سری کارای خرد و ریزهست... دیر دیر، هشت خونه ام.»

خندان، نامه ی جلال را می گذارد توی پاکت. از پنجره ی کتابخانه بیرون را نگاه می کند. آسمان گرفته و ابریست. چقدر آبی است! شاخه ها بی بر و برگ اند. چقدر سبزند.

دوست دارم گول بخورم؟ نه پدر این جاست، نه کمال. چرا دارم بخار می شم؟ لبخند محوی می زند. آره... گول خوردن قشنگه.

یکی از همکاران نزدیک می‌شود. «خندان خانم... فردا بعد از ظهر خونه‌ی خانم سماواتی جمع می‌شیم. هر کی یه چیزی با خودش می‌آره. شمام می‌آین؟»
خندان نگاهش می‌کند. برمی‌گردد به سال اول دانشگاه.

از جلسه امتحان بیرون می‌آیند. یکی شیرینی می‌خرد و یکی شکلات و آن دیگری سیگار.

«بیاین پیش من.»

تا کسی دربست می‌گیرند. پنج نفری می‌چند توش. هر و کرّ.
همه توی هال می‌نشینند. با بشقاب‌های چینی و استکان‌های بلور پذیرایی می‌کند.

یکی گردنش را لق می‌زند. ریشه می‌روند. ادای استاد جامعه‌شناسی را درمی‌آورد.

اون یکی پا می‌کشد روی زمین. یک نیم‌قر اغراق‌آمیز به باسن قلمبه‌اش می‌دهد. غش غش می‌خندن. ادای رییس انجمن اسلامی را درمی‌آورد.

اون یکی می‌رود راه‌رو. سیگار روشن می‌کند.

لحظه‌ی خدا حافظی کمال با سامان و سیما می‌رسد. جواب سلام‌ها را مودبانه می‌دهد. می‌رود توی اتاق.

خانه خالی شده. بوی سیگار پیچیده.

پیش‌دستی‌ها را جمع می‌کند.

کمال می‌آید جلو. «تو اینا رو می‌شناسی؟ تا حالا خونه‌ی اینا رفتی؟ فقط تو باید بگی بیاین این جا...»

«خب این جا خونه‌ی منم هست...»

کمال می دود آشپزخانه. قابلمه ها کوبیده می شوند. تابه ها پرت می شوند توی راه پله. بی دسته و کج و کوله می غلتند روی پله های مرمر.

همسایه ها در باز می کنند. بچه ها گریه می کنند. کمال می رود سر قفسه ی چینی ها. جیغ های هراسناک سیما بلند است.

یکهو به خود می آید. یک لیوان آب می خورد و می نشیند.

او می لرزد. می رود اتاق. چمدان را برمی دارد. چند لباس درش می چپاند. اگر می توانست، خودش را هم می چپاند.

نمی داند کجا برود. جایی ندارد.

خانه پدری دست مستاجر است. تنها پناه؟ مادر کمال است. مانتو می پوشد و از پله ها پایین می رود.

کمال می دود. چمدان را می گیرد. «کجا می خوام بری؟ این جا خونه ی تو و بچه هاست. من می رم.» او را برمی گرداند بالا و خودش می رود.

سه ساعت بعد برمی گردد. «فشار کاری ام زیاده... نباید داد می زدم.» بغلش می کند. زیر گوشش می گوید: «ببخشین.»

سر هفته دستبند طلا می خرد. هفته ی پیش را پاک شده می بیند.

چینی ها و استکان های بلور در انتظار مهمانی هایی که هرگز برگزار نشدند در قفسه ماندند.

صدای همکار دوباره می آید. «می آیین؟»

خندان به خودش برمی گردد.

قهقهه خدایان ۱۷۹۱

«مرسی... راستش اومدم که خداحافظی کنم. اگه موافقین فردا همون ساعت بریم کافه قنادی آراز. همه مهمون من...»

جلال خم می‌شود و سیما را در آغوش خندان می‌گذارد. در ماشین را قفل می‌کند. سوییچ را پس می‌دهد. «با من کاری نداری؟»

خندان به کت زرد سیما نگاه می‌کند. «مرسی. حسابی افتادی توی زحمت.»
«خودش انتخاب کرد. رفتیم پارک و یه کم تاب خورد. عکس گرفتیم و بعد ساندویچ مرغ... بعد هم رفتیم خرید. تا تونست عموشو تیغ زد.» می‌خندد. «توی ماشین خوابش برد.» ساکت به خندان نگاه می‌کند.

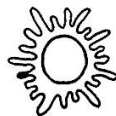
«مرسی. خیلی لطف کردی. پس فردا یه سر به مادر می‌زنم.»

جلال می‌رود.

خندان در را می‌بندد.

سیما را در تخت می‌گذارد. لباس‌هاش را عوض می‌کند. بی‌صدا می‌رود اتاق خودش. می‌نشیند روی صندلی، روبه روی آینه. پاکت را از کیف درمی‌آورد. عطر گل مریم بلند می‌شود. نامه‌ی تا زده را از میان گل‌های پرپر درمی‌آورد و دوباره می‌خواند.

عزیزترین خورشید دنیا!



پس از صدای تو، رنگ‌های مرده جان گرفتند، آواز مرغ حق از درخت گردو پرزد و رسید به گوشم. داشت برای تخم‌هاش آواز می‌خواند، گاه گاهی جفت نزش همنوایی می‌کرد؛ بیاند که به هشدار می‌مانست.

خودم و تو را دیدم که هر کدام در مرکز جهان خود ایستاده ایم و من خود آزارانه در تلاشم جهان تو را معماری کنم. می‌خواهم بخشی از جهان خودم را در جهان تو جا بدهم.

باور دارم تا وقتی میان من و تو دلبستگی است، نه ترس تمام می‌شود و نه امید. عشق مثل خداست؛ به وقت بی‌رنگ شدن تخمکی از خود آزاد می‌کند و ترس و امید دوباره جان می‌گیرند.

من پر از ترسم که فراموشم کنی و پر از امید که باز در قلب تو جا بگیرم.

جانیار

مورمورش می‌شود. روی جمله‌ی «جهان تو را معماری کنم.» مکث می‌کند.

همه می‌خواهند بخشی از جهان خودشون رو در جهان من جا بدهند... پدر.

مادر. کمال. جلال و...

یعنی منم این جوری ام؟ همین کارو می‌کنم؟

کاغذ را تا می‌کند و دوباره در پاکت می‌گذارد. می‌رود سر میز آرایش. کشور را باز می‌کند و پاکت را زیر مخمل جعبه‌ی جواهرات می‌سُراند.

نمی‌دونم چی توی این نامه‌ست، انگار یه چیزی یه جایش قایم شده!

می‌رود آشپزخانه و کتری را روشن می‌کند. شایدم یه چیزی درباره خودمه... یک قاشق چای خشک در قوری می‌ریزد.

جیک جیکی بلند می‌شود. پشت سر هم. می‌رود سر گوشی. جلال عکس‌های سیما را فرستاده.

می‌نشیند و به یکی یکی نگاه می‌کند. زمان می‌ایستد.

صورت سیما می‌درخشد. غش غش خنده‌های بی‌صدا در گوشش می‌پیچد. بی‌اختیار لبخند می‌زند. چند ساله کمال با سیما نرفته پارک؟ دنبال هم ندیده‌اند؟ با هم جیغ نکشیده‌اند؟

چشمش روی عکسی می‌ماند. سیما از تابی که هنوز در هواست، پریده و جلال دست‌هاش را بالا آورده. دلش می‌ریزد. وای. کی این لحظه رو گرفته؟

به چشم‌های سیما نگاه می‌کند. هیچ ترسی درشان نیست، فقط اعتماد است. می‌داند که دست‌های عمو می‌گیردش. صحیح و سالم هم می‌گیردش!

من هیچ‌وقت این جوری به کسی اعتماد نکرده‌ام. صورت خدایار را پس می‌زند. خاری در دلش می‌خلد.

یک فنجان چای می‌ریزد و می‌رود توی هال. چمدان از پشت مبل بیرون زده. برچسب سفری نامش پیدا است.

کاش می‌شد خنده‌های جلال، دست به سر کشیدن‌های مادر، صدا و بوها و گل‌های مریم رو توی چمدون جا داد.

خودم که شده‌ام پر از شیشه‌های دردار. دلم نمی‌خواد در هیچ کدوم باز بشه. مبادا که چیزی پخش بشه...

قلبش فشرده می‌شود. به دیوار آبی نگاه می‌کند. زیر نور چراغ، سبز شده.

تصمیم درستی گرفته‌ام؟

چشم می‌بندد. دیگه راه افتاده‌ای، بهش فکر نکن.

e-book

مادر موهای بلند و مجعد سیما را از فرق سربه دو نیم می کند.

سیمین! سیمین! کجایی؟

باز آن ها را به دسته های باریک تر تقسیم می کند.

از لای کاج ها نگاهت می کنم.

یک روبان سفید از دامنش برمی دارد و لای بافته جا می دهد.

من گم شدم مامان.

دسته ی بعدی را می بافد.

بیا پیدام کن.

روبان دیگری برمی دارد.

ورپریده! پیدات کنم، کشمت.

آخرین بافته را می بندد.

از پشت کاج ها نگاهت می کنم. روبان سفیدم توی باغ افتاده. خم می شوی و

برش می داری. اطراف را نگاه می کنی. سیمین! سیمین!

گره آخر را می‌زند.

پشت کاج‌ها منو دیدی... چرا می‌زنی مامان؟

فرق سر سیما را می‌بوسد. سفت بغلش می‌کند. «می‌دونی خیلی شکل مادر جونیه؟»

سیما ذوق می‌کند. جای خالی دندان جلو نمایان می‌شود.

مادر بلند می‌شود. بسته‌های سبزی خشک و عناب و گل گاوزبان را که در کیسه‌ای کتانی جا داده به خندان می‌دهد. پیشانی او را هم می‌بوسد.

ساعت دیواری دنگ و دنگ می‌زند. همه به عقربه‌ها نگاه می‌کنند. روی هم خوابیده‌اند.

نزدیک فرودگاه امام، سامانه‌ای مستقر می‌شود. موشک‌ها در سکوی پرتاب جا می‌گیرند. رادارها می‌چرخند. گزارشی کوتاه در بی‌سیم ردوبدل می‌شود: «آماده.»

مادر سینی قران و اسپند را می‌آورد. هیولا‌های دودی بلند می‌شوند.

جلال کیسه‌ی کتانی و کوله پستی سیما را برمی‌دارد. «مادر جون، با درشکه که نمی‌رن شاب دوالعظیم، دارن با هواپیمای بویینگ می‌رن کی‌یف.»

مادر رو به خندان می‌کند. «مگه نگفتی می‌رین کانادا؟»

خندان دست سیما را می‌گیرد و از زیر سینی ردش می‌کند. «ترانزیت اوکراینه.

چار ساعت بیشتر نیست.»

«از اون جا تا کمال چقدر راهه؟» سینی را بالاتر می‌گیرد.

خندان خم می‌شود و از زیر سینی می‌گذرد. «فکر کنم ده ساعتی بشه.»

«وای! بابام بسوزه! رفتین اون سر دنیا.»

جلال می‌رود بیرون. ماشین را روشن می‌کند. رادیو پخش می‌شود.

«آیت‌الله خامنه‌ای فرمودند که انتقام سختی در انتظار جنایتکارانی... خون او... آلوده کرده‌اند...»

کلمات انتقام و جنایت و خون در هوا می‌چرخند. جلال رادیو را خاموش می‌کند.

خندان و سیما از درحیاط بیرون می‌روند. خندان لحظه‌ای در آستانه‌ی در می‌ایستد. به ساقه‌های لاغر و درهم پیچیده‌ی مو نگاه می‌کند. نورچراغ سر در، باغچه را تابناک کرده. مادر را دوباره در آغوش می‌گیرد. در را پشت سر می‌بندد.

مادر به نقاشی سیما نگاه می‌کند. هواپیمایی قرمز در آسمانی سبز شناور است. زیر دماغه‌اش، پدر و پسری بزرگ‌تر از هواپیما، روی آب‌های لاجوردی ایستاده‌اند. دست تکان می‌دهند. انگشت‌ها سه خط کج و کوله‌اند و بیشتر به پنجه‌ی پرند می‌مانند.

کاغذ را به قلبش می‌چسباند. های‌های گریه می‌کند. وقتی موهای سیما را شانه می‌کرد و می‌بافت و روبان می‌زد، برای اولین بار خودش را دیده بود و کودکی‌اش را. کودکی نکرده‌اش را.

جلال به‌سوی فرودگاه امام خمینی می‌راند.

هواپیمای مسافربری بویینگ در همان مسیر در هوا می‌چرخد. منتظر است که مجوز نهایی فرود صادر شود.

جلال می‌گوید: «نامه رو خوندی؟»

خندان به صندلی عقب نگاه می‌کند. سیما خوابِ خواب است. شالش را درمی‌آورد و روی او می‌اندازد. لحظه‌ای درنگ می‌کند. یادش می‌آید که جواهرات

را پیش از آن که به خانه‌ی مادر برود توی کیفش خالی کرد و جعبه را سر جاش گذاشت، ولی یادش رفت نامه‌ی جلال را بردارد. آهسته می‌گوید: «آره.»

جلال به تیرگی خیابان خیره می‌شود. «همین؟»

«راستش اون جایی که از معماری جهان من نوشته بودی رفتم توی فکر... ولی وسط این همه هول و سفر و تدارکات دیگه تمرکزی روی جزئیات نداشتم.» از توی کیفش یک بسته آدامس درمی‌آورد. «فکر کردم نه فقط تو، که همه عالم دوست دارن با اون یکی همین کارو بکنند. یه نگاه به دور و برت بنداز...»

جلال نور بالا را می‌زند. جاده لحظه‌ای روشن می‌شود. «آره خب. همه سعی می‌کنن جهان فکری ما رو بسازن. شرق و غربم نداره، ولی منظور من اون نبود.»

خندان بسته‌ی آدامس را جلوی او می‌گیرد. «پس من منظورتو نگرفتم.»

جلال یکی برمی‌دارد. شیرینی آدامس در دهانش پخش می‌شود. «در این که ما خودمونو از اون یکی بیشتر قبول داریم حرفی نیست، ولی منظورم این بود که نمی‌خوام از جهان تو حذف بشم. داری می‌ری و معلوم نیست کی دوباره همدیگه رو بینیم؟ اون جا توی دنیای جدید غرق می‌شی. همه چیز تازه است. زبان و آدما و قانون‌ها... دیگه از این خندانی که الان توی ماشین نشسته چیزی نمی‌مونه.»

صداش پایین‌تر می‌آید. «توی همین یه سالی هم که نبودم، خیلی عوض شدی. نه فقط موهات یا لباس‌ها... نگاهت، تصمیمت، احساسات به کمال، به مادر... حتی به من. بری اون جا که دیگه هیچی.» دستش را در هوا تکان می‌دهد.

همان هواپیما در فرودگاه امام فرود آمده. کاپیتان، هوای سرد را به ریه‌هاش فرو می‌دهد و به آسمان نگاه می‌کند. ماه در هاله‌ای آبی رنگ از گوشه‌ی ابری خاکستری سرک کشیده.

خلبان مربی دستی به شانه‌اش می‌زند. کمک خلبان روبه مهمان‌دارها لب‌خند می‌زند. لب‌خندی خجولانه. خلانی نوستالژیک در تک‌تک‌شان خانه کرده؛ شب میلاد مسیح است. همگی می‌روند هتل رکسان تا پیش از پرواز بعدی کمی استراحت کنند.

خندان می‌گوید: «از تغییر می‌ترسی یا از حذف شدن؟»

جلال به جاده خیره می‌شود. پس از مکثی طولانی می‌گوید: «یه چیزی داره از روم رد می‌شه... شایدم فکر و ترس‌های خودمه. تغییر که همیشه هست و نمی‌شه جلوشو گرفت، ولی اونی که منو می‌ترسونه همون حذفه. این‌که توی ذهن تو نباشم و بهم فکر نکنی، این که برای تو مرده باشم خیلی اذیت می‌کنه.»

خاک کردن یادگاری‌های جلال، در کیسه زباله انداختن پیراهن عروسی، خط زدن نام خدایار... از چشم پیشانی خندان می‌گذرند. چه خوب که فقط خودم اینا رو می‌دونم. هر چند که جلال چیزی رو حس کرده.

جلال از سرعتش کم می‌کند. «همین حذف‌ها درست همون موقعی که اصلا انتظارنداری، شرّ با نقاب می‌شن و میان جلوت. نمی‌شناسی شون. انگار غریبه‌ی غریبه‌ان.»

خندان به جاده نگاه می‌کند. «همین جوهره. پیدا می‌شن و کار خودشونو می‌کنن.» کشیدگی نور سرد و کدر چراغ‌ها را دنبال می‌کند. «یه جایی شنیدم مرده‌ها وقتی می‌میرن که توی هیچ حافظه‌ای نمونه باشن. من اگه ساکت‌م و دارم راه دیگه‌ای رو توی زندگیم باز می‌کنم... و تو احساس می‌کنی در مرکز جهانش نیستی، معنیش این نیست که فراموشت کردم. چیزی که توی این هستی هیچ‌وقت یه شکل نبوده، عشقه.»

لرزی از تیره‌ی پشت جلال می‌دود. نگاهش می‌افتد به سیم‌های برق در امتداد جاده، زیر نورهای محدود و منتشر. می‌گوید: «یه روز از اون روزایی که خیلی دماغ

بودم، از صبح تا شب منتظر جواب ایمیلت بودم و روزی صد بار گوشی رو چک می‌کردم، چشم‌هامو بستم. نمی‌دونم چقدر گذشت؛ پنج دقیقه، ده دقیقه، شایدم بیشتر.

یهو یه درسیاه دیدم. یه در چوبی قدیمی و دود زده. با این که نمی‌دونستم به کجا باز می‌شه و اصلاً از کجا اومده، بازش کردم و رفتم تو. یه بیابون بزرگ بود، پر از آت آشغال و خرت و پرت‌های خرد و ریز که همه جا پخش شده بودن. دور و برم رو نگاه کردم و اون دورها یه دروازه آهنی دیدم. رفتم طرفش. دیدم دو تا کلاغ مرده ازش آویزونن. همچین سینه‌ام سنگین شد که نمی‌تونستم نفس بکشم. بعد یه بوی عجیبی بلند شد. حس می‌کردم بوی نفرینه. غم دنیا ریخت به دلم و دیگه نمی‌خواستم جلوتر برم. برگشتم که از همون در پیام بیرون، دیدم دری نیست. انگار اون در گذرگاهی بود به یه زمان و مکان دیگه. نمی‌دونم چرا اینا رو بهت می‌گم، ولی همون روز تو ایمیل زده بودی و قاطی ایمیلای عمومی رفته بود... منو از جایگاه جانپار پرت کرده بودی به جلال.»

آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد. «به خودم گفتم نکنه نفس مسموم اون دو تا...» جمله را ناتمام ول می‌کند.

خندان آرام می‌گوید: «می‌دونی جلال، درسته که الان منو غریبه می‌بینی، ولی بدون که جانپار با فکر و توجه و دوست داشتنش منو ساخت. بازسازیم کرد. واقعا از ته دل می‌گم... منو از نو ساخت.»

جلال با شنیدن نامی که روزی خندان به آن مفتخرش کرده بود، گر می‌گیرد. همه احساسی که به خندان داشت، دوباره در سینه‌اش فوران می‌کند. «جانپار...» لبخند اندوه‌باری می‌زند. «یه اتفاق دور توی گذشته‌های دور. خیلی هم دور.»

وارد پارکینگ فرودگاه می‌شود. «عشق تو حساسیت‌های منو پر رنگ می‌کرد، حتی سطح‌شون رو تنظیم می‌کرد. برای من عمق تجربه مهمه، نه اون لایه‌های رویی‌ش...» ماشین را خاموش می‌کند.

به چشم‌های خسته، ولی هنوز درخشنده‌ی خندان خیره می‌شود. «می‌دونی... من این روزا حواس پرت شده‌ام. نمی‌تونم درست فکر کنم یا برم به عمق چیزایی که حس می‌کنم. انگاری آگاهیم رو گم کردم. حساب زمان از دستم درمی‌ره... ساعت‌ها توی بازیای کامپیوتری غرق می‌شم. یه جور بی‌حسی دارم. بی‌معنایی رفته توی سلول‌هام. توی بی‌ارزشی دست‌وپا می‌زنم.»

خدان سراپا گوش است. دستش روی دستگیره‌ی در مانده. سر برمی‌گرداند سمت سیمما. همچنان خواب است. «جلال، هر کسی یه سری وظیفه داره که همونا بهش معنا می‌دن...» سرش را به او که میان انبوه ماشین‌های پارک شده، چشم به دهانش دوخته، نزدیک می‌کند. چنان نزدیک که نفسش به صورت او می‌خورد. لحظه‌ای نگاهش را بالا می‌آورد.

جلال به ته مانده‌ی اعتماد در نگاه او چنگ می‌اندازد. بوسه‌ای ملایم بر گونه‌اش می‌نشانند. تنش می‌سوزد. آهسته عقب می‌رود. دست می‌کند توی جیبش و مجسمه‌ای کوچک درمی‌آورد. «این کامادواست برای تو خریدمش.»

خدان به مجسمه نگاه می‌کند؛ مردی کمانگیر، سوار بر طاووس. لبخند می‌زند. «این چیه؟»

جلال دست به کمان می‌کشد. «این از نی‌شکره، زهش هم زنجیری از زنبورهای عسله، دور تیرهاشم یاس و نیلوفر آبیّه. تیر کامادوا قلب‌ها رو به هم وصل می‌کنه.»

خدان سر انگشتش را به طاووس می‌ساید. «چقدر قشنگه.» می‌گذاردش توی کیف.

جلال لحظه‌ای در بی‌وزنی شناور می‌شود؛ در این خیال که همه چیز سر جای اولش برگشته، انگار هر آن چه گذشته فقط تسلیم موقتی به شرایط بوده. به ناخن‌های مرتب و براق خندان نگاه می‌کند.

خندان نیم‌چه لبخندی می‌زند و در ماشین را باز می‌کند.

جلال چمدان و وسایل را روی چرخ می‌گذارد و سیما را بغل می‌کند. خندان جلوتر می‌رود. دنبال شرکت خدمات فرودگاهی سامان است. یکی از روبان‌های سر سیما می‌افتد زمین. جلال می‌ایستد. آهسته خم می‌شود و برش می‌دارد. روبان سفید را در جیب می‌گذارد. «خندان! خندان!»

صدا در ولوله‌ی فرودگاه گم می‌شود. بند کیف از شانهِ خندان لغزیده. جلال دنبالش می‌رود.

خدمه‌ی پرواز کنار هم ایستاده‌اند. مهمان‌دارها با روسری‌های آبی لبخند می‌زنند و عکسی یادگاری در سالن هتل می‌گیرند.

ایران به پایگاه عین الاسد در عراق شلیک می‌کند.

زنگ گوشی‌ای بلند می‌شود. زن جوانی که جلوتر از جلال و خندان ایستاده، گوشی را از جیبش درمی‌آورد.

«سلام خواهر جون!... ای؟! نه بابا! این جا که امن و امانه، خبری نیست. فیلمای عروسی رو دیدی؟» گوشواره‌های بلندش تکان می‌خورند. «همه آهنگا رو خودم دونه به دونه انتخاب کرده بودم...» ناخن‌های سرخ اناری‌اش را می‌کشد به بازوی مرد کنار دستش. «مثل این که ایران به پایگاه امریکاییا حمله کرده! خواهرم می‌گه چرا آسمون ایران رو نبستن؟»

چشم خندان به حلقه‌ی ازدواج او می‌افتد. جفت مردانه‌ی همان حلقه در انگشت مرد است.

مرد جوان شتابان گوشی‌اش را درمی‌آورد و صفحه‌ای را باز می‌کند.

زن می‌خندد. «چی شد؟ غذات سوخت؟ هاها... برو برو به کار و زندگیت برس.» گوشی را سر می‌دهد توی جیب. شالش را مرتب می‌کند؛ گل‌های ریز سفید و صورتی درهم می‌روند.

جلال یک قدم می‌رود جلو. سیما را از این شانه به آن شانه می‌کند. روبه مرد جوان می‌گوید: «ببخشین، کجا رو زدن؟»

«راستش دقیق نمی‌دونم، ولی بچه‌های تویترنوشتن ایران دو تا پایگاه هوایی امریکا رو توی عراق زده.»

جلال به خندان نگاه می‌کند. «پروازا کنسله.»

مرد ساک به دستی از پشت سر گردن می‌کشد. «اگرم زدن نمایشیه! حتما با هماهنگی بوده و گفتن پایگاه رو خالی کنین که خون از دماغ یه سرباز امریکایی درنیاد...»

جلال برمی‌گردد. زیر گوش خندان می‌گوید: «من می‌رم سر و گوشی آب بدم.»

می‌رود سمت میز اطلاعات. از هر مسئولی که می‌پرسد؛ یا از حمله خبر ندارد یا بعد از بررسی می‌گوید تا الان کلی پرواز انجام شده و مشکلی نبوده.

خندان بارش را تحویل می‌دهد. گذرنامه‌اش بررسی می‌شود.

خدمه‌ی پرواز عکس یادگاری را برای خانواده می‌فرستند. تصویر همسر و دو دختر کاپیتان روی صفحه‌ی گوشی‌اش ظاهر می‌شود.

«سلام عزیزم... چی شده؟»

«ایران و امریکا درگیر شدن! پرواز نکن... این کارو نکن!»

«اگه من نرم، هیشکی نیست جامو بگیره. وقتی پرواز توی برنامه‌ست باید برم، نمی‌تونم حرفمو عوض کنم...»

جلال روبه‌روی نمایشگر اطلاعات پرواز می‌ایستد. فهرست پروازهای انجام شده را با دقت نگاه می‌کند. نفس بلندی می‌کشد. یک آن بویی حس می‌کند؛ بویی عجیب و کمی آشنا. سینه‌اش سنگین می‌شود. نمی‌تواند خوب نفس بکشد. شب‌چی از برابر چشمش رد می‌شود. وحشت‌زده به دور و بر نگاه می‌کند.

زنی چادرش را باز کرده و مرد جوانی را در آغوش گرفته. لب‌هاش تند و تند می‌جنبند. فقط خودش و مرد جوان دعا را می‌شنوند.

کمی آن‌طرف‌تر پیرمردی دست به شقیقه‌ی دخترش می‌کشد؛ انگار دستش حافظه دارد و می‌خواهد طرح و خطوط چهره را خوب به خاطر بسپارد. دستش پر از لک‌های قهوه‌ایست.

مردم در صف‌های بازرسی مدارک و گذرنامه ایستاده‌اند. پیچ‌پیچ و همه‌مه با صدای اعلام پروازها درهم آمیخته. بعضی لب‌خند دارند و بعضی گره‌ای از اشک.

جلال برمی‌گردد پیش خندان. لحظه‌ها سنگین‌اند و قلبش فشرده. «می‌دونم بارت رو تحویل دادی، ولی هنوزم دیر نیست و می‌تونی برگردی. ضررش پول دو تا بلیطه، گیت هم که هنوز اعلام نشده... تازه تاخیرم داره.»

خندان نگاهش می‌کند. ابروهاش بالا رفته‌اند. اضطراب را در صورت جلال می‌بیند. کیف دستی‌اش را محکم‌تر فشار می‌دهد. نگاهش را می‌دزد و به ساعت سالن می‌اندازد. چهار ونیم است.

صف تکان می‌خورد. مسافرها به جنب و جوش می‌افتند. «اوه... گیت باز

شد.»

قهقهه خدایان | ۱۹۳۱

خندان به طرف گیت راه می افتد. «به دلت بد راه نده... این همه پرواز رفته، یکی ش هم ما.»

ساعت چهار وسی و پنج دقیقه خدمه ی پرواز وارد هواپیما می شوند. ده دقیقه ی بعد دستور مسافرگیری می دهند.

جلال سیما را از شانهاش پایین می گذارد. «پاشو عمو جان.»

سیما چشم های خواب آلودش را باز می کند. جلال روی یک زانو می نشیند، بغلش می کند، صورتش را می بوسد و دستی به بافته هاش می کشد. «مراقب مامانت باش، خب؟»

سیما سر تکان می دهد.

«به عمو قول می دی؟»

سیما باز سر تکان می دهد.

چانه ی جلال می لرزد. بلند می شود و رو به خندان دست هاش را باز می کند.

خندان عینکش را از کیف درمی آورد و به چشم می زند.

جلال دست هاش را پایین می اندازد.

خندان بطری آب را از کیفش درمی آورد و به او می دهد.

جلال همه را سر می کشد. «من همین جا می شینم تا هواپیما بلند شه. اگر

کاری داشتی زنگ بزن...»

خندان عینک را برمی دارد و در کیف می گذارد. به او نگاه می کند. چیزی در

چشم های جلال موج می زند که تا به حال ندیده بود. «نه، برو پیش مادر. ممکنه

بازم تاخیر داشته باشه.»

«اشکالی نداره. من این جام. رسیدن کی یف خبر بده. مهم نیست خواب باشم یا نه.»

سیما دست مشت کرده اش را رو به جلال دراز می کند.

جلال هم مشت می کند و ضربه ای آرام به مشت او می زند. یک بار دیگر می بوسدش. نگاهی به خندان می اندازد؛ عمیق و مکث دار؛ انگار همه خاطره ها و خواستن ها را در همین نگاه جا داده باشد.

خندان به خود می لرزد. به ساعتش نگاه می کند. تیک تاک ها تندتر از آنی که فکر می کرد، شتاب گرفته بودند. دست سیما را می گیرد و می رود. سر بر نمی گرداند. دست تکان نمی دهد. اشک هاش فرو می ریزند.

نگاه جلال دنبال شان می دود. وقتی وارد گیت می شوند، نقطه می شوند و محو می شوند. سپس به مسیر خالی نگاه می کند. بعد برمی گردد. کنار آن هایی می نشیند که در همین پرواز مسافری دارند.

سیما کت زردش را درمی آورد. «مامان! عمو کی می آد پیش ما؟»

«نمی دونم عزیزم...» کت خودش را هم در سبد مخصوص بازرسی می گذارد.

یکی از ماموران از مردی که جلوتر از او ایستاده می پرسد: «شما پاسپورت امریکایی دارین؟»

مرد سر تکان می دهد. «نه.»

ابروهای تتوشده ی زن همراهش لنگه به لنگه می شوند. «لابد اگه پاس امریکایی داشتیم، الان ما رو گروگان می گرفتن...»

قهقهه خدایان | ۱۹۵

مرد شانه‌های پهنش را بالا می‌اندازد. «نه بابا، این جورiam نیست. شهروند امریکا ناموسشه. خون از دماغ یکی شون درآد، خشتک اینا به سرشونه. امریکا مثل کانادا نیست که قهرکنه و بعد هم هیچی به هیچی....»

e-book

بی صدا و بی چهره، منتظر و آرام وسط راهرو می ایستم؛ در نقطه‌ی محوی میان دو دنیا. دنیای جان و بی جان. میان دم و بازدم. نه از کسی نفرت دارم و نه از کاری که می کنم لذت می برم. داستان‌های ناتمام را بایگانی می کنم، نفس‌ها و خاطره‌ها را در نفس خود جا می دهم و در مسیر بی بازگشت همراهی می کنم.

مسافرها یکی یکی از درونم رد می شوند؛ به جز مردی با بینی پخ که پیش از من، ته راهرو کنار پنجره نشسته است.

مهمان دارها لبخند می زنند. مسافرها جابه‌جا می شوند. همه‌ام‌ای آرام تا درون کابین راه می رود.

پرسایه‌ها از دو کتفم بیرون می پرند. در نقطه و لحظه گسترده می شوم.

بر تک‌تک زن‌ها، مردها، بچه‌ها و حتی آن جنین ته تاریکی منتشر شده‌ام؛ ایستا و پایدار. پس نگرفتنی.

پسر جوانی توثیت می زند: «من پیش بینی کرده‌ام که دم پروازم جنگ بشه. آقا خوبی بدی دیدید حلال کنید. بعد از چندین سال پاره شدن الان در ریلکس‌ترین حالت ممکنم. بیکار بیکارم و قشنگ زندگی به تخمم. فقط دو تا مشکل بزرگ در حال حاضر تو زندگیم دارم که اگر اوکی بشن می‌تونم بگم در خوشبخت‌ترین حالت ممکن خواهم بود.»

دوستانش شکلک خنده می‌فرستند. او گمان نمی‌برد که روزی دیده می‌شود؛ تنها به خاطر نبودنش.

خندان کمر بند ایمنی را دور کمر نازک سیما می‌بندد. فضاهای خالی را با بالشتک پر می‌کند.

سیما از پنجره به آسمان نگاه می‌کند. ابرها را پرهای سفید می‌بیند و لکه‌های خاکستری را جای پای پری‌هایی که روی آن‌ها دویده‌اند. سر برمی‌گرداند. چشمش می‌افتد به من. لبخند می‌زند. مرا زنی باریک اندام و سفید پوش با موهای نرم و موج سیاه می‌بیند. کنجکاوانه به انگشت‌های باریک و کشیده‌ام زل می‌زند. از هیئت بخارآلودم نه لرزی در تنش می‌دود و نه خودش را پس می‌کشد. فکر می‌کند پری توی هواپیما هستم.

زن جوانی با مانتوی آبی و کفش ورزشی زرد، کیفش را کنار صندلی خندان می‌گذارد. پایین شالش يك شاخه شکوفه‌ی لیمو گلدوزی شده است؛ مثل خودش ظریف است. استوانه‌ای مقوایی را بالای سرش جا می‌دهد. لبخندی به سیما می‌زند و تا می‌نشیند، گوشی‌اش را درمی‌آورد. تند و تند تایپ می‌کند.

«بعضی رابطه‌ها یعنی غوطه خوردن در پست‌ترین بخش‌های وجودت؛ همان بخش‌هایی که سعی می‌کنی از همه پنهان کنی، ولی به ناگاه يك نفر- فقط يك نفر- در این تنهایی ژرف با تیرگی‌های تو جور می‌شود. مثل من و تو که آشغال‌های هم را به راحتی جذب کردیم. از هم لذت بردیم. اندکی هم خوشی کردیم.

بعد همه درها را بستیم. قفل زدیم و با لباسی شایسته‌ی زن متعهد و مرد وفادار، به نمایش ادامه دادیم. جالب است که خودمان بیش‌تر از هر کسی این لباس‌های عاریه‌ای را باور کردیم. مصمم به نقش‌مان ادامه دادیم و همچنان می‌دهیم.

تو همان کسی هستی که روزی به من گفתי برای آن‌که روانت از ریخت نیفتد، به لجن‌هایش هم باید خوراك داد.

عزیزم،

دیشب که نمایشگاهت را دیدم، فهمیدم همه هنر تو از وسط همین لجن‌ها و پستان‌های نورس شاگردانت برمی‌خیزد. امیدوارم هرگز تو را نبینم و نامت را هم نشنوم.»

متن را می‌فرستد.

از بالای سر خندان به سایه روشن‌های شناور آسمان نگاه می‌کند. کاش من هم یکی از این ابرها بودم. دیگر از هیچ بلندی‌ای پرتاب نمی‌شدم. جنب‌وجوش مسافرها کم می‌شود. همه سر جای خود نشسته‌اند. اسباب‌ها مرتب‌اند و کمربندها بسته.

دو مامور حراست وارد می‌شوند. یک‌راست می‌روند سراغ مردی که پیش از من کنار پنجره نشسته بود. یکی‌شان می‌گوید: «اسم شما در لیست مسافران هست، ولی با اسم گذرنامه‌تون یکی نیست.»
دیگری می‌گوید: «با ما بیاین.»

مرد، انگار که راهش را گم کرده، هاج و واج نگاه‌شان می‌کند. با سنگینی بلند می‌شود. از میان چشم‌های مشکوک می‌گذرد. تبخیر می‌شود و می‌گذرد.
پیچ‌ها از این دهان به آن دهان سفر می‌کنند. همه می‌دانند که باید منتظر برگشت مرد بمانند؛ باز هم تاخیر است و تاخیر.

مرد جوانی گوشی‌اش را درمی‌آورد. به زن کناری‌اش می‌گوید: «اگه با آق غلام رفته بودیم زودتر می‌رسیدیم.» تصویر ماشینش روی صفحه ظاهر می‌شود.
زن لبخند می‌زند. «حالا خوبه نگن بیا بارتو خالی کن.» نگاهش به ابرهای جداجدا و پراکنده می‌افتد. «راستی عکس‌های آیدر رو نشونم می‌دی؟»

«نه دیگه. مفتی مفتی که نمی شه!»

زن به آق غلام روی صفحه نیم خندی می زند.

کنترلر درخواست مجوز اولیه پرواز را صادر می کند.

زنی دست به شکم برآمده اش می کشد. زیر لب غرولند می کند. «حالا حالاها راه نمی افتم...»

خندان هر چه را می بیند و می شنود، تند و تند در گوشی می نویسد.

جلال می خواند. متوجه است که جافتادگی کلمه ها بیشتر و بیشتر می شوند. به ساعت نگاه می کند. پنج و چهل و هشت دقیقه است.

اسناد پرواز تکمیل می شود. درهای هواپیما بسته می شوند.

گوشی زنی که کنار خندان نشسته، مرتب دینگ دینگ می کند. با کرختی درش می آورد و در پیام غرق می شود.

«دوست حساس من!»

... همیشه گفته ام آرزوها قدرت مندند و گاهی هم در اشکالی مرگبار ظاهر می شوند. باید بگویم اتفاقا ما همان لجن ها هستیم؛ باقی، بازی زنده ماندن و پذیرفته شدن است.

یک روز همه چیز در خاک و تاریکی دفن خواهد شد و من و تو و امثال ما در اشیا و انسان ها گم می شویم یا تا ابد فراموش. اما چیزی که نمی میرد، همان تخیلی است که اجازه می دهد یکدیگر را خلق کنیم و از همانی که نیستیم، بازآفرینی شویم.

قبل از آن که بروم و بخوابم، باید چیزی را به تو بگویم؛ من تا یاد دارم میان رنگ و بوم و قلم مو بوده‌ام و چشم‌های کنجکاو و سرگردان بسیاری را دیده‌ام. ... من با همین نفس‌های جوان و پر از آرزو...»

زن صورتش را به هم می‌کشد و گوشی را خاموش می‌کند.

موشک‌ها در پرتابگرهای پدافند هوایی سپاه، نزدیک فرودگاه امام خمینی، آماده‌اند. محل استقرارشان حتی از سامانه‌ی پدافند هوایی ارتش نیز پنهان مانده است. گزارش‌ها بی‌وقفه ردوبدل می‌شوند و در دفتر بیت رهبری به گردش می‌افتند. خدایار می‌گوید: «وضعیت جنگی است. همه باید آماده باشند تا هر لحظه که فراخوان داده شد، در نقطه‌ی تعیین شده حاضر شوند.»

به تک تک مسافرها نگاه می‌کنم. این یکی دختری باهوش است. روزی که هفت ماهه از تن مادرش جدا شده بود و در دستگاه انکوباتور نفس می‌کشید، بالای سرش بودم. آن روزها دم و بازدم‌های کوتاهش خس‌خس‌کنان به نحیف‌ترین ریشه‌های زندگی چسبیده بودند. امروز شناگر ماهری ست که هر نت پیانو را در بسامد موج‌های پر شروشور روحش به صدا درمی‌آورد. بعد از چهارده سال دوباره بالای سرش هستم.

کاپیتان موقعیت خود را در پارکینگ اعلام می‌کند و موتورها را روشن. منتظر دریافت مجوز نهایی است.

این یکی مردی است پر از ایده. تلالوی بال‌های نداشته‌ام در باورهاش می‌درخشد. به سیم‌های برق در خیابان و جاده‌ها نگاه می‌کند؛ دوست‌شان ندارد. نوستالژی گنجشک‌های نشسته بر آن‌ها را ندارد. فکر می‌کند چگونه جریان برق را بدون هیچ سیمی از منبع تولید به مصرف‌کننده برساند. آنتنی روی سقف ماشینش نصب کرده تا در هر جای دنیا بتواند سریال مورد علاقه‌اش را در تلویزیون ببیند.

قهقهه خدایان ۲۰۱

کنترلر با رادار فرودگاه مهرآباد هماهنگی‌های لازم را انجام می‌دهد. هواپیما آرام روی باند حرکت می‌کند. موتورهای غرش می‌کنند.

کاپیتان اوج می‌گیرد. با بال‌های آهنی آسمان را می‌شکافد.

کمک خلبان به ساعتش نگاه می‌کند. شش و دوازده دقیقه است. به کنترل ترافیک هوایی گزارش می‌دهد: «صبح بخیر. ما آماده‌ایم و کشتی در مسیر است.»

خندان نفسش را در سینه حبس کرده، دست سیما را توی دستش می‌فشارد. مسافرها در صندلی فرو می‌روند. نفس‌ها می‌شوند آه... آه‌هایی نرم، آهسته و آرام.

جلال از سالن انتظار بیرون می‌رود. آسمان را نگاه می‌کند. هنوز تاریک است و ابرها شیری-خاکستری. به هواپیمای بوئینگ که با سرعت پانصد و نه کیلومتر در ساعت دور می‌شود، چشم می‌دوزد. رگه‌های نور به ته‌مانده‌ی سیاهی پنجه انداخته‌اند و او همچنان به تاریکی خیره است. احساس می‌کند هر چه خندان دورتر می‌رود، از خودش هم دورتر می‌شود.

گوشی‌اش زنگ می‌زند.

«سلام مادر!»

«کجایی؟ مگه خندان اینا نرفتن؟»

«تازه همین الان هواپیماشون بلند شد.» به ساعتش نگاه می‌کند. شش و سیزده دقیقه است. «یه ساعت هم بیشتر تاخیر داشتن.»

«چرا این همه؟»

«نمی‌دونم. می‌گن وزن هواپیما بیش از حد مجاز بوده، خلبان خواسته که بار

اضافی رو خالی کنن. شما چرا صبح به این زودی پا شدی؟»

«دیگه چیزی به اذان نمونده، مادر. می خوام آش پشت پای بچه‌ها رو تا ظهر حاضر کنم. تو هم زودتر بیا خونه بخواب که هلاکی.»

«... الان راه می‌افتم.»

مادر نخود و لوبیای خیس کرده را چند بار می‌شوید. همه را توی دیگ می‌ریزد. زیرش را روشن می‌کند و می‌رود تا وضو بگیرد.

جلال برمی‌گردد به سالن. می‌رود پیش همان‌هایی که منتظر اعلام پرواز نشسته بودند و با هم گپ زده بودند. «کسی راهش به من می‌خوره؟»

پیرمردی سر تکان می‌دهد. «من باید برم راه آهن و برگردم کردستان. تا هر جا که بری ممنونتم.» از توی فلاسکش یک لیوان چای می‌ریزد و به او تعارف می‌کند. جلال چای را می‌گیرد.

کاپیتان می‌گوید: «ارتباط راداری قطع شده!»

خلبان مربی که متوجه است در شبکه‌ی «جی پی اس» اختلالی ایجاد شده و دستگاه‌های ثبت‌کننده ارتفاع و رهگیری از کار افتاده‌اند، فرستنده‌های ردیاب اضطراری «ای ال تی» را امتحان می‌کند. خیره به چشم‌های گشاد کاپیتان، می‌گوید: «کار نمی‌کنن!» لحظه‌ای مکث می‌کند. «ممکنه اختلال پارازیتی باشه؟»

کمک خلبان می‌گوید: «دستگاه ترانسپورتر که درست کار می‌کرد!» خودش هم صدای خودش را نمی‌شنود.

دستور شلیک صادر می‌شود.

در طول سه دم و بازدم، پرتابه‌ای به بدنه‌ی هواپیما اصابت می‌کند. صدای انفجار در کابین می‌پیچد. هواپیما می‌شود پرنده‌ای آهنی در فضای سرد ابری که به خود می‌پیچد.

کیف دوربین عکاسی از محفظه‌ی بالای سر پرتاب می‌شود وسط راهرو. جعبه‌ی تار دنبالش می‌دود. سیم‌ها پاره می‌شوند و کاسه تکه تکه. استوانه‌ای مقوایی از بالای سر خندان می‌گذرد. می‌ترکد. بومی کتان‌ی بیرون می‌جهد. زنی با بلوز سفید از پنجره به کوچه خم شده و به چیزی نامعلوم می‌نگرد.

کسی صلوات می‌فرستد. به گوش آنی که باید، نمی‌رسد.

زنی سربند لاجوردی‌اش را سفت می‌کند. داد می‌زند: «کجایی؟»

پژواک در دشت می‌پیچد. ساقه‌ی نازک گل‌های وحشی می‌لرزند. دختری میان گندم‌های نورس و سبز سر می‌چرخاند. به تنها چادر سفید در میان چادرهای سیاه ایل می‌نگرد. دستمال‌های سرخ و زرد و آبی بالای چادر تکان می‌خورند. زن‌ها بر جاجیم نشسته‌اند. برق آفتاب روی پیراهن‌های زری، گلوبندهای طلایی و اشرفی‌ها جست‌وخیز می‌کند...

سیما جیغ می‌کشد.

خندان بغلش می‌کند. شتاب‌زده بطری کوچکی از جیش بیرون می‌آورد. به دهانش می‌گذارد. فقط یک قطره باقی مانده است. ناگهان کمرش داغ می‌شود. خودش سبک و سیال.

بازتاب مسافرها در شیشه می‌دوند. هر کس دنبال خودش است. نه... خواب می‌بینم. فقط یه کابوسه. چشم باز می‌کند. سیما دور شده است. مردها، زن‌ها، بچه‌ها، پنهان شده‌ها، همه در پلک‌های او چشم می‌بندند. می‌رود دور. لشگر همه‌همه می‌تازد. صداها در چیزی مارپیچ حبس می‌شوند. تن‌ها و اشیا گره می‌خورند. پرنده یا حشره‌ای بال نمی‌زند. سکوت است و سکوت تا غارهای کشف‌نشده، دفینه‌های بازنشده و همه خوابیدگان زیر زمین.

بوی دود و آتش در کابین می‌پیچد. قلب کاپیتان ثانیه‌شمار شده است. جریان الکتریسیته قطع شده.

خلبان مربی فریاد می‌زند: «دو تا موتور هنوز کار می‌کنن!» برق کمکی را روشن می‌کند. شقیقه‌اش نبض شده است.

کاپیتان تند و چالاک هواپیما را از ارتفاع هشت هزار و صد پا به سمت راست منحرف می‌کند. ساعت ۱۵:۰۶ است. به سمت فرودگاه برمی‌گردد.

خدایار فرمان می‌دهد. در کمتر از سی ثانیه، پرتابه‌ی دوم شلیک می‌شود.

سایه‌پرها، پوش‌پر می‌شوند.

صد و هفتاد و شش، درد را نفس می‌کشم.

صد و هفتاد و شش، جان را فرو می‌دهم.

نامه‌های خوانده نشده، فرستاده نشده؛ شعرهای سروده نشده، نقاشی‌های رسم نشده و همه عشق‌های دشوار، سرنوشت‌های ناتمام و... در نفس‌های سرد با من می‌تپند.

دستگاه ضبط صدای داخل کابین و ثبت اطلاعات پرواز از کار می‌افتد. پرواز از رادار نظارتی ثانویه محو می‌شود.

جوانی از ماشینش پیاده می‌شود. از انفجار بزرگی که آسمان تاریک را روشن کرده فیلم می‌گیرد. نمی‌داند برای این فیلم آماتور چه توانی خواهد پرداخت.

خلبان پروازی که در حال ورود به تهران است، می‌گوید: «اون یه انفجار بود! ما یه نور بزرگ اون‌جا دیدیم...» به کنترل ترافیک هوایی گزارش می‌دهد: «ساعت ۱۶:۰۶ یه چیز غیرمعمول دیدم. شراره‌های آتش بود مثل شلیک موشک... چیزی توی این مایه‌ها... اتفاقی افتاده؟»

کنترل‌کننده می‌گوید: «من چیزی نمی‌دونم!»

خلبان دوباره می‌گوید: «شاید یه موشک آتیش گرفته... من از فرودگاه دور می‌شم.»

کنترل‌کننده دو دقیقه‌ی تمام تلاش می‌کند با آن پرواز تماس بگیرد. پاسخی دریافت نمی‌کند. از همان خلبان می‌پرسد: «چیز دیگه‌ای هم می‌بینید؟»
«یه انفجار بود. نور خیلی بزرگی دیده می‌شد.»

یکی از خدمه‌ی کابین می‌گوید: «من حیرانم که واقعا چی بود؟»
خلبان دیگری متوجه صدا و نور می‌شود. به برج مراقبت پیام می‌دهد: «من شاهد نور شلیک موشک بودم... بعد هم صدای انفجار.»
برج مراقبت با کاپیتان تماس می‌گیرد. پاسخی دریافت نمی‌کند. نه بار پیام می‌فرستد. پاسخی دریافت نمی‌کند.

پیکر آهنی سرخ و فروزانِ بوئینگ در سرما و تیرگی زمستان رها می‌شود. بال‌ها شکسته، گردن خمیده، شکم پاره و سوراخ‌سوراخ، پرتاب می‌شود سوی زمین. دودکنان دور خود می‌پیچد.

سکوت صبح خلیج آباد هزار تکه می‌شود. پیکر آتشین از پارک تفریحی می‌گذرد. بال‌ها به تیرها و درخت‌های راه می‌خورند. تا زمین فوتبال کشیده می‌شوند. پاره‌های آهنی در هوا می‌چرخند و به باغ و کشتزارهای اطراف پراکنده می‌شوند. زمین مجروح می‌لرزد. هوا در نعره‌هایی هراسناک شیارشمار ترک می‌خورد.

نور بامدادی می‌دمد. غبارهای هیولایی می‌رقصند. آسمان دهانی باز و سرخ است با رگ‌های دودی، ابرهای گل کلمی. اشیا و تن‌پاره‌ها فرو می‌ریزند. بر زخم‌های زمین فرو می‌ریزند.

جلال لیوان خالی را به پیرمرد برمی گرداند. «ممنون. خیلی چسبید.» هر دو از جا برمی خیزند، به سوی در خروجی می روند.

ناگهان زنی جیغ می کشد. هر دو برمی گردند.

زن می کوبد به سینه اش. بی وقفه و بی نفس جیغ می کشد.

رنگ از صورت پیرمرد می پرد. وقتی بسته ی بادام شور را در دست عروش می گذاشت، همین زن به او لبخند زده بود و گفته بود، برادر منم با پسر و عروس شما هم سفرن! سکندری می خورد و می چسبد به دیوار.

عده ای به سوی دفتر پرواز می دوند. زن ها مویه می کنند. مردها به سر و صورت خود می زنند. از همه سو داد و جیغ و فریاد برمی خیزد.

جلال به هر سو که نگاه می کند، چهره ای آشنا می بیند.

نعره ای مردانه سالن را می شکافد: «سقوط کرده؟ کدوم هواپیما؟»

پاهای جلال شل می شوند. صورت ها محو و ناپیدا.

پیرمرد شال خاکستری، شالش را دور دستش می پیچد. باخودش حرف می زند. «نه... نه... فکر و خیال بد نکن... هواپیمای جنگی بوده...»

زنی ساکش را پرت می‌کند و جیغ‌زنان از ته سالن می‌دود.

پیرمرد دیگر چیزی نمی‌بیند. چیزی برای دیدن وجود ندارد.

زنی میان‌سال روی زمین نشسته است. روسری‌اش افتاده. قوطی رژلب را به لب‌هاش می‌مالد. لب‌هاش سرخ و سرخ‌تر می‌شوند. گویی این قوطی ظریف، خون عزیزترین کس‌اش است و او در مراسم آیینی است؛ مراسمی بی‌زمان و بی‌پایان.

چشم‌هاش خیره به روبه‌رو، پلک نمی‌زند. حرکتی نمی‌کند. فقط دستش است که تند و تند می‌جنبد.

زنی سالخورده از پله‌های روبه‌رو بالا می‌رود. گوشی‌اش زنگ می‌زند. از دستش می‌افتد. وسط پله‌ها می‌نشیند. گوشی رها شده پیوسته زنگ می‌زند؛ انگار دنبالش می‌کند تا با شلیک خبر، آخرین نفس‌هاش را هم بگیرد.

زن، آن‌جا را تپه می‌بیند. آدم‌های دور و بر را درخت‌های راه‌رونده. چمدان و بسته‌ها برگ‌های ریخته بر زمین‌اند، خش‌خش نمی‌کنند. دوباره صدای گوشی بلند می‌شود.

زنی جوان از آن‌سوی پله‌ها می‌دود. او را در آغوش می‌گیرد. سر زن را لای پستان‌های بزرگش پنهان می‌کند. بوی شیر معجزه می‌کند. بُهت زن اشک می‌شود. اشک‌ها داغ و غلتان فرو می‌ریزند.

زنی با ماتنوی سبز آن دورتر ایستاده است. فقط نگاه می‌کند. نه چیزی می‌شنود و نه چیزی می‌بیند. فقط برادرش را می‌بیند. برادر عزیزش که عاشق زنی چهل ساله شده بود. از پسر پنج ساله‌ی زن، بیش از پسر نداشته‌ی خودش، حرف زده بود. از درهای بسته‌ای گفته بود که نمی‌شد بازشان کرد. اگر مادر راضی می‌شد، پدر راضی نمی‌شد. اگر هر دو راضی می‌شدند، خانواده‌ی زن راضی نمی‌شد.

دستش خالی بود. یک لیسانس و پذیرشی در دانشگاه تورنتو، نان و آب نمی‌شد.

عکس زن را دیده بود؛ نگاهش از پلک‌های چیده شده به لب‌های برآمده و سپس به بینی گربه‌ای‌اش خزیده بود. اما آنقدر برادرش را دوست داشت که رویاهاش را محاکمه نکند.

ناگهان جفت پا می‌افتد روی زمین.

درد و هراس، ریسمان می‌شود؛ میان زن و مردهای سالن گره می‌خورد. امید در هر گوشه به ابهام می‌رسد. پدرها گردبادی عصبی شده‌اند. گوشت و پوست و استخوان‌شان می‌لرزد. زن‌ها صف می‌کشند. دیگر جای پراکندگی نیست. گوشی‌ها در اخبار توئیتر می‌چرخند. خلیج آباد... شاهدشهر... شهریار... ورد زبان‌ها شده‌اند.

جلال در خلأی ایستاده که هرگز پیش از این ندیده بود. همه چیز را می‌بیند، می‌شنود و همچنان ایستاده است.

سر و صداها بلندتر می‌شوند.

ماموران فرودگاه می‌رسند. «هواپیمای کی‌یف سقوط کرده، اما گفته‌اند عده‌ای زنده مانده‌اند. لطفاً همراه ما به این بخش بیایید تا اطلاعات لازم داده شود.»

نور کم‌رنگی، ذره ذره به قلب‌ها نشت می‌کند. خانواده‌ها دنبال ماموران می‌روند. پیرمرد شال خاکستری هم با آن‌ها می‌رود. از دیوارهای شیشه‌ای و درهای تودرتو می‌گذرند. هنوز نمی‌دانند که از آن‌جا به بیرون رانده خواهند شد.

جلال از جا می‌پرد. به سوی پارکینگ می‌دود. ماشین را روشن می‌کند و دیوانه‌وار به سمت جنوب غربی تهران می‌راند. گلویش می‌سوزد. دهانش تاول زده است.

جاده اریب است. از این سو به آن سو کش می‌آید. نمی‌داند از شتاب رانندگی است یا ضرب‌آهنگ قلبش یا که جاده دارد در خودش فرو می‌رود.

مادر نخود و لوبیا را هم می‌زند. پیازداغ و زردچوبه را قاطی می‌کند. به عادت همیشگی، رادیو روشن است. اخبار ساعت هشت صبح پخش می‌شود. سر تکان می‌دهد. «چرا این پسر این جوریه؟ او مدنش هم مثل نون خریدنش. رفته که بیاد...»

جلال هلیکوپترها را دنبال می‌کند. می‌رسد به آمبولانس‌ها، ماشین‌های آتش‌نشانی، پلیس، مردم تماشاچی، سپاهی‌ها و بولدوزرهای منتظر.

پیاده می‌شود. باد خشک و خنک می‌وزد. موهاش باله‌های ماهی شده‌اند؛ در هوا شناورند. خودش سراپا چشم است.

دژبان و سپاهی و مردم... همه دست شده‌اند؛ دست در انبوه کیف و چمدان‌ها. یکی زنجیری پاره برمی‌دارد و در جیب می‌اندازد، یکی دستبندی ول‌شده و دیگری هر آن‌چه که شاید روزی بهایی داشته باشد.

اسلحه به دست‌ها سرآسیمه‌اند. بی‌سیم به دست‌ها می‌دوند. همه شتاب شده‌اند؛ شتاب در پاک‌سازی صحنه، یافتن جعبه‌ی سیاه، پنهان کردن لاشه‌ی سوراخ سوراخ هواپیما و روبیدن همه نشانه‌ها.

آن یکی که عینک دورمشکی دارد و ریشی سیاه، می‌گوید: «چه شکلیه؟»

دیگری می‌گوید: «نارنجی براقه.»

ریشش را می‌خاراند. «پس چرا می‌گن جعبه‌ی سیاه؟»

فرمانده وارد می‌شود. با تیم حصار وارد می‌شود. کوتاه و خپل است و شانه‌هاش پر از قبه.

آهن پاره‌ها، کیف و چمدان‌ها، تن پاره‌ها و همه صحنه‌ی سقوط می‌رود توی حصار. ناخودی‌ها بیرون رانده می‌شوند.

جلال می‌زند توی سرش...

مرد ریش سیاه به فرمانده می‌گوید: «جعبه پیدا شد. حالا چی به کارش کنیم؟»

فرمانده جعبه را می‌گیرد. نزد رئیس تیم تجسس می‌رود. «باهات چالش کنیم؟»

هوار رئیس تیم هنوز در هواست: «هر چی گذرنامه، گوشی، لپ‌تاب یا مدارک شناسایی دیدین ضبط کنین!»

جلال آستین جدا شده‌ی کت زرد سیما را می‌بیند. پرت می‌شود. سرش را میان دو دست می‌گیرد. هوار می‌کشد و ضجه می‌زند. صداها، هیاهو و غوغا در آشوب صحنه می‌روند و می‌آیند.

مردی زیر گوش دیگری پچ‌پچ می‌کند: «آمریکا گفته کار من نیست! به جان خودم کار خودشونه! وگرنه تا حالا توی اخبار می‌گفتن چی شده... الان ظهره، هنوز صداشو در نیاوردن...»

هارد دیسک‌ها بیرون آورده می‌شوند.

«از اینا هر چی بگی برمی‌آد! می‌گن یه جوانمردی گفته هر چی دروغ بزرگ‌تر، باورش راحت‌تر...»

دلارهای ولو شده در جیب‌ها فرو می‌روند.

«وقتی گویلز از این زرها می‌زد، مردم جمع می‌شدن و می‌گفتن یه صدایی از غیب به زبان آلمانی با پیشوا حرف زده، سرنوشت قوم برتر رو رقم زده... الان دیگه اینترنت اومده، دوره این چیزا تموم شده...»

از میان مردم، مردی میان سال به سمت جلال می آید. دستش را می گیرد و از روی خاک‌ها بلندش می کند. «قوی باش پسر! مرگ و زندگی دست ما نیست. اصلاً هیچی دست ما نیست...» دستمال تمیزی از جیبش درمی آورد و صورت خیس و خاک آلود او را پاک می کند.

بولدوزرها با هیبت حیوانی شان وارد حصار می شوند. لاشه‌ی هواپیما، تن جامانده‌ها، خرد و شکسته‌ها، همه جمع می شوند. زمین گود و زخمی، صاف صاف.

جلال با تلخی نگاه می کند. تا این لحظه فکر نمی کردم، پاک کردن می تونه این قدر زشت باشه.

پولک‌های خاکستر با باد می چرخند. «فقط شماین که به این بدن‌های تیکه پاره احترام می ذارین.»

اشک‌هاش فرو می غلطند.

چند مرد چکمه پوش از بنزی با شیشه‌های دودی می پرند بیرون. پرچم «یا اباالفضل العباس» را نگه می دارند. تند و تند عکس می گیرند. عکس‌ها پست می شود در توئیتر. زیرش می نویسند:

«معجزه شده! می بینید؟ همه چیز آتش گرفته به جز این پرچم!»

شایعات، خبرها، تئوری‌های توطئه، دروغ‌های ناهماهنگ - داغ تر از گدازه‌های آتشفشان - مرزها را می نوردند. گوش‌ها را می شکافند. از این رسانه به آن رسانه می روند و از شرق تا غرب جهان پراکنده می شوند.

«... اینا چند تا بند به شهریار ماکیاولی اضافه کردن، ولی گردن نمی گیرن. می گن تازگیا نسخه اصلی کتاب با این بند جدید توی یکی از کتابخونه‌های متروک بنیاد مدیچی پیدا شده!»

«ها!ها! کدوم بند رو حالا اضافه کردن؟»

«این که برای کوچیک کردن یه حادثه، باید حادثه‌ی بزرگ‌تری درست کرد...»

«می‌گن یکی از مسافرای هواپیما از اعضای مهم خرید و فروش اسلحه بوده، برای جلسه کاری اومده بوده ایران و کلی هم سند مند همراهش بوده...»

«نه! می‌گن از ترس حمله‌ی امریکا، از خودی قربانی گرفتن...»

«می‌گن همون کاری رو کردن که روس‌ها با هواپیمای مالزی کردن. واسه همینم با موشک‌های روسی زدن که نمادین باشه!»

«... تو این چیزا رو باور می‌کنی؟»

«عیالم که باور کرده...»

«می‌گن نوه خمینی هم توش بوده! مسافرا همه درس خونده بودن! بهترین بچه های ایرانو کشتن...»

«می‌گن لیست مسافرا ۱۷۸ تا بوده، ولی فقط ۱۷۵ تا رو اعلام کردن. اون دوتای دیگه کی بودند؟»

«می‌گن چار نفرو نداشتن سوار بشن. چمدوناشونو از تو بار کشیدن بیرون...»

خانم مهندس غفوری، ساعت هشت صبح به کمال زنگ می‌زند.

«سلام... از مسافرا چه خبر؟ دیشب رسیدن؟»

«... نه. امروز طرفای سه می‌رسن. من و سامان می‌ریم فرودگاه...»

خانم غفوری مکث سنگینی می‌کند. «با کدوم پرواز می‌آن؟...»

گوشی جلال زنگ می‌زند. ماشین را کنار جاده نگه می‌دارد.

«الو...»

«کجایی؟»

جلال در خلأی از کلمه فرو می‌ریزد.

«خبر درسته؟!»

چیزی در گلولی جلال بالا و پایین می‌رود؛ سوزنی نامرئی که نه فرو می‌رود و نه رهاش می‌کند.

کمال نعره می‌کشد.

جلال حق‌حق خودش را نمی‌شنود.

دختر پری خانم، زنگ خانه‌ی مادر را می‌زند.

مادر در را باز می‌کند. «سلام. چه عجب از این طرفا! بفرمایین تو»

زن جوان وارد هال می‌شود. بوی نعنا داغ و کشک و رشته را فرو می‌دهد. «سلام. اومدم یه حالی ببرسم و...» هر کاری می‌کند نه می‌تواند بگوید جای نوه و عروس‌تون خالی نباشه و نه می‌تواند بگوید که چه شده است. ساکت به مادر نگاه می‌کند.

زنگ در دوباره زده می‌شود. او می‌پرد و پیش از مادر در را باز می‌کند. همسایه‌ی سر کوچه است.

مادر نمی‌داند که جلال به دختر پری خانم زنگ زده است. بی‌اختیار یاد آن غروبی می‌افتد که شوهرش در تصادف کشته شده بود. یکهو قلبش می‌ریزد. دست دختر پری خانم را می‌گیرد.

«جلال چیزیش شده؟» صورتش سفید می شود و دست و پاش بی حس.

جلال ماشین را پارک می کند. می آید توی حیاط.

مادر هاج و واج نگاهش می کند. مردی را می بیند که موهاش به سپیدی می زنند. زیر درخت مو می نشیند و از حال می رود. به او خیره می ماند. چقدر شبیه جلاله!

همسایه ها حیاط را پر کرده اند.

جلال به آسمان بی ستاره نگاه می‌کند. باد سوت می‌زند و مرغ حق با صدای یکنواختش، شب بی‌پایان را تحمل‌ناپذیرتر می‌کند. پیش‌تر برای تخم‌هاش آواز می‌خواند؛ حال که جوجه‌ها در دهان شغالی بلعیده شده‌اند، آشیانه‌ی بیش از حد تهی در حق‌هقی اندوهناک فرو رفته است.

مادر نیز به آسمان نگاه می‌کند. ابرها به مانند ابرهائی‌اند که سیما در آسمان همیشه سبزش نقاشی کرده بود؛ پف‌آلود و گرد، سفید و دندان‌دندانه.

اگه به تو نمی‌گفتم که جلالو از پشت پنجره دیدم... شاید هنوز توی همون آپارتمان می‌بودی... سامان و کمال نمی‌رفتن کانادا. تو و سیما زنده بودین.

به سختی نفس می‌کشد. فکرها، حرف‌ها، صحنه‌ها درهم می‌جوشند، به هم می‌کوبند و موج‌موج هجوم می‌آورند.

نباید هیچی می‌گفتم. شاید وقتش نبود. باید چشم‌هامو می‌بستم... فقط با جلال حرف می‌زدم... اصلاً جلال می‌رفت‌ه‌ند. شایدم خودش تموم می‌شد...

شاید‌ها می‌چرخند، بالا و پایین می‌جهند و باز برمی‌گردند. دنبال ماه می‌گردد. ماه پشت ابری بزرگ و سیاه حبس شده است. چراغ سر در حیاط پت پت می‌کند.

مادر یک هفته‌ی تمام کنار جلال گریه می‌کند. می‌داند که کمال صبح زود خواهد آمد. تنها خواهد آمد. گفته بود نمی‌خواهد ریسک کند و جان تنها بازمانده‌اش را دست یک مشت دروغگوی بی‌وجدان بسپارد. گفته بود فقط توی اون کشوره که مرگ و زندگی، هر دو بی‌معنان. گفته بود من و سامان هم با خندان و سیما مردیم؛ فقط هنوز روی زمین، وسط زنده‌ها نفس می‌کشیم.

او نمی‌داند که زندگی جلال هم به دو پاره‌ی پیش و پس از مرگ خندان تقسیم شده است و هیچ کدام نمی‌دانند که سال‌ها باید بدونند تا افسار زندگی را دوباره به رکاب بیندازند.

کمال که می‌جوشید و می‌سوخت و روحش تاول زده بود، هر روز زنگ می‌زد و حرف می‌زد. به سایه‌ی جلال پناه برده بود.

مرد جوانی آب روی خاک می‌پاشد. «سه روز دروغ گفتن و سه روز حاشا کردن. حالا هم می‌گن خوب کردیم هواپیما رو زدیم. اگه نمی‌زدیم قتل‌عام می‌شد!»

زنی با چشم‌های پف‌کرده و صدایی خراشیده جیغ می‌کشد: «این دختر من نیست. دختر من کوچیکه، ظریفه... لامصبا! کیو به جای دختر من دارین خاک می‌کنین؟» خودش را می‌اندازد روی کفن تا بازش کند.

چکمه‌پوش‌ها صف می‌کشند. بسته‌ی سفید را برمی‌دارند و در تابوت پرچم‌پوش می‌گذارند.

زن به سر و روی خود چنگ می‌زند. ضجه‌هاش از دل رسانه‌ها می‌گذرد، از این توییت به آن توییت می‌پرد؛ به آنی که باید نمی‌رسد. «... چرا نمی‌ذارین بینمش؟ چرا نمی‌ذارین بچه‌مو بینم؟...»

مردی کاغذ به دست می‌دود جلو. «این شعرو روی سنگ قبرش بنویسین.

صدایت آتش می‌زند قبله‌ی قبیله‌ام را ای ستاره‌ی بی‌نشانه‌ام برگرد»

یکی از چکمه‌پوش‌ها می‌آید جلو. «مگه دست توئه؟ مگه به دل توئه؟ ما خودمون بلدیم روی سنگا چی بنویسیم. تو فقط بیا سر قبر دخترت گریه کن.» داد می‌زند: «جابر! پَه تو اینجا چه کاره‌ای؟ تو هم شهید شدی؟»

جابر می‌آید. تفنگش از قد و قامتش بزرگ‌تر و بلندتر است. جوری راه می‌رود که گویی میان عقربه‌های کوچک و بزرگ زمان راه می‌رود. از جیب پیراهنش پرچمی کوچک درمی‌آورد؛ روی پرچم نقش هلال ماه است. به سمت گور می‌رود. زمزمه می‌کند: «خدا یار و یاور شهیدان است...» پرچم را در هوا می‌جلباند. گردی شنگرفی بیرون می‌ریزد. هر قدمی که برمی‌دارد چاهی از ابر میان آسمان و زمین حفر می‌شود.

پرسایه‌ای در یکی از چاه‌ها می‌اندازم.

بسته‌ی سفید به دهان زمین فرو می‌رود. زن‌ها گاگِرو می‌خوانند.

جابر می‌افتد توی چاه. ابر می‌شود. گم می‌شود. محو می‌شود.

کمال می‌گوید: «من می‌رم یه سر به خونه بزnm. سامان چند تا یادگاری از خندان و سیما خواسته.» صدایش به گرفتگی دوران بلوغش شده است.

مادر آرام می‌گوید: «بزار منم بات پیام.»

کمال سرش را پایین می‌اندازد. «نه... می‌خوام تنها باشم.»

وارد اتاق خواب خودش و خندان می‌شود. در چارچوب در می‌ایستد. به تخت مرتب و روتختی گل‌بهی چشم می‌دوزد. یکی از بالش‌ها کمی تورفته است. لرزی

در تنش می‌دود. بوی ملایم شمع‌دانی در اتاق رسوب کرده؛ همان عطری است که خودش برای خندان خریده بود.

نگاهش می‌دود روی میز آرایش. پروانه‌ای منجوقی در تاشدگی سمت راست آینه است. می‌رود جلو. خیره به آن می‌ماند. سنجاق سر سیماست. برش می‌دارد. بو می‌کند، می‌بوسدش، در مشت نگه می‌دارد. همان جا می‌نشیند روی صندلی و از ته دل زار می‌زند. از این که کسی دور و برش نیست تا مراعاتش کند یا جلوی اشکش را بگیرد، احساس سبکی می‌کند.

بلند می‌شود. سنجاق سر را در جیب می‌گذارد و صورتش را پاک می‌کند.

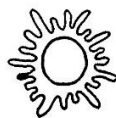
کشوی میز آرایش را باز می‌کند. به خرت و پرت‌های باقی مانده نگاهی می‌اندازد تا چیزی برای سامان بردارد. چشمش به جعبه‌ی جواهرات خندان می‌افتد. چوبش رنگ باخته، کنده‌کاری‌ها زرد شده‌اند و لبه‌ها ساییده.

چرا من هیچ وقت نفهمیدم این جعبه این قدر کهنه شده...

بازش می‌کند. با احتیاط دست به مخمل سرخش می‌کشد؛ انگار دست به انگشت‌های ظریف خندان می‌کشد، وقتی که گوشواره یا زنجیری از این جعبه برمی‌داشت. به جای خالی زیورآلات چشم می‌دوزد؛ زیورآلاتی که هیچ کدام را پس نداده بودند؛ حتی حلقه‌ی ازدواجش را.

جعبه را برمی‌دارد. نوک کاغذی از کناره‌ی آستر بیرون زده است. با احتیاط آستر را کنار می‌زند. پاکت کوچکی می‌بیند. برش می‌دارد. چیزی رویش نوشته نشده است. بی‌اختیار قلبش تندتر می‌زند. پاکت را باز می‌کند. کاغذی را از میان گل‌های خشک مریم بیرون می‌آورد. نوشته‌ها ریزند. عینکش را از جیب درمی‌آورد.

عزیزترین خورشید دنیا!



پس از صدای تو، رنگ‌های مرده جان گرفتند، آواز مرغ حق از درخت گردو
پرزد و رسید به گوشم. داشت برای تخم‌هاش آواز می‌خواند، گاه گاهی جفت
نزش همنوایی می‌کرد؛ بباند که به هشدار می‌مانست.

خودم و تو را دیدم که هر کدام در مرکز جهان خود ایستاده ایم و من خود آزارانه در
تلاشم جهان تو را معماری کنم. می‌خواهم بخشی از جهان خودم را در جهان تو جا
بدهم.

باور دارم تا وقتی میان من و تو دلبستگی است، نه ترس تمام می‌شود و نه امید.
عشق مثل خداست؛ به وقت بی‌رنگ شدن تخمکی از خود آزاد می‌کند و ترس
و امید دوباره جان می‌گیرند.

من پر از ترسم که فراموشم کنی و پراز امید که باز در قلب تو جا بگیرم.

جانیار

گلوی کمال به آنی خشک می‌شود و دانه‌های عرق از زیر بغلش چکه می‌کنند.
یعنی چی؟ جانیار کیه؟ خورشید کیه؟

هر چه فکر می‌کند یادش نمی‌آید که حتی یک بار این اسم‌ها را از دهان خندان شنیده باشد. یعنی ممکنه خورشید خودش باشه؟ با یه اسم الکی با مردی دوست شده باشه؟ نفسش چنان تنگ می‌شود که می‌نشیند روی زمین.

اگه این آدم براش مهم بوده، چرا این پاکتو با خودش نبرده؟ به گل‌ها دست می‌کشد. هنوز تازه و معطرند. با دقت به خط‌های ریز نگاه می‌کند. چیزی دستگیرش نمی‌شود. کاغذ را می‌گذارد توی پاکت و می‌اندازد ته جیش. حتما مال یکی از همکاراش بوده، خندان براش نگه داشته. طرف چه با احساسم بوده!

در کمند را باز می‌کند. رخت‌آویزهای خالی را کنار می‌زند و می‌رسد به پیراهنی که خیلی دوستش داشت. یک سال پیش، سامان و سیما با مادر رفته بودند بازار. این پیراهن را برای روز مادر خریده بودند؛ آبی تیره با جیب‌های بزرگ و زیپی که از پایین پیراهن می‌آمد تا انتهای یقه. برچسب قیمت هنوز از زیپ آویزان است.

یکهو دست به صورتش می‌کشد؛ انگار سیلی خورده باشد. چرا خندان یه بارم اینو نپوشید؟ یک آن صورت خانم غفوری جلوی چشمش می‌آید...

چرخ می‌زند و می‌رود توی هال. پاکت را از جیش در می‌آورد. دوباره و چند باره می‌خواند. چرا گل مریم؟

«کمال جان دسته گل عروس رو سفارش دادی؟»

«بله مهشید خانم. گفتم رز بزنند.»

«نه. نه. چند شاخه گل مریم بگیر.»

«این رُزهایی هم که سفارش دادم سفیده»

«سفیدپش مهم نیست... خندان عاشق گل مریمه. همونی رو بگیر که دوست

داره.»

چشم‌های خندان روبه‌رویش می‌نشینند. چشم‌هایی که تا دسته گل را دید برق زدند. خم شد و مریم‌ها را بو کرد، بعد به او نگاه کرد.

خشم و سردرگمی بر اندوهش می‌نشیند.

نگاهی به دور و بر می‌اندازد. همه جا تمیز و مرتب است. چند مداد رنگی سیما روی میز مانده. کنارش لیوان آبی است که تا نیمه پر است.

لیوان را برمی‌دارد. جای رژلب خندان روی لبه مانده. دوباره می‌گذارد سر جاش. چشم‌هاش تار می‌شوند. چیزی بی‌صدا در درونش فرو می‌ریزد.

نمی‌تواند بیش از این در خانه بچرخد؛ نه در اتاق خواب، نه در هال و نه میان این همه وسایل خاموش.

سوار ماشین می‌شود. به سمت خانه‌ی مادر می‌راند. رادیو را روشن می‌کند.

«... عملیات عین‌الاسد پنج روز بعد از مرگ قاسم سلیمانی رخ داد. احتمال درگیری مستقیم با امریکاییان بود، ولی نمی‌توانستیم جوابی هم اصلاً ندهیم. امریکا گفت اگر ایران پاسخی بدهد پنجاه و دو نقطه را می‌زنیم. همه پیغام می‌دادند که کوتاه بیاید، ولی ما تصمیم گرفتیم که بزنیم... ما دنبال جنایت نیستیم. روزی که موشک‌های سپاه پاسداران به پایگاه عین‌الاسد زدند را خامنه‌ای یوم‌الله نامید. این روز شروع انتقام بود و هیمنه‌ی امریکا ریخت... امریکا وحشت زده است که مبادا ما حرکتی بکنیم...»

با مشت رادیو را خاموش می‌کند. چهره‌ی تک‌تک زن‌هایی که به مراسم خصوصی عزا آمده بودند از جلوی چشمش می‌گذرد. ممکنه خورشید یکی شون باشه؟ ممکنه خندان اون‌ی که نشون می‌داد نباشه؟ می‌شه کسی رو دوست داشته... و از من قایم کرده؟

محکم می‌کوبد روی ترمز. ماشین می‌خکوب می‌شود. دستش روی فرمان،
چند لحظه مات می‌ماند.

دور می‌زند و مسیرش را عوض می‌کند.

هوا خاکی رنگ است. مهی غلیظ از دود و غبار آسمان را پوشانده و هر لحظه
پایین‌تر می‌آید. به سمت گورستان می‌راند.

می‌رم از خودش می‌پرسم.

e-book

جلال بیش از ده قدم جلوتر را نمی‌بیند. خاک و دود و مه همه جا را گرفته. پالتوپوش، با کلاهی از خز، آرام و سنگین پیش می‌رود. موهاش را از ته تیغ انداخته؛ نمی‌خواست شبیه کسی باشد که بود یا جلالی باشد که می‌شناخت.

گلبرگ‌های خشکیده زیر پاش له می‌شوند. نسیمی سرد از لای شال‌گردنش می‌گذرد. بی‌تفاوت به راهش ادامه می‌دهد.

کنار گور سیما و خندان زانو می‌زند. کلاهش را برمی‌دارد و سه شاخه گل مریم روی مزار می‌گذارد. دست می‌کشد به سنگ. لب‌هاش می‌جنبند:

«خورشیدم...»

سه هفته است که هر شب می‌آیی به آغوشم و می‌گویی صدام کن. صدام کن.

صدا می‌زنم؛ خورشیدم. خندانم، عزیزم!

به لب‌هام نگاه می‌کنی. می‌گویی چرا چیزی نمی‌شنوم؟

دوباره صدایت می‌زنم، این بار بلندتر. تو باز هم نمی‌شنوی و من باز بلندتر...

آنقدر بلند که مادر از خواب می‌پرد، سراسیمه به اتاقم می‌آید. اگر مادر نیاید، تو می‌شوی تصویرهای تکه تکه. اگر بیدارم نکند، روی همه دیوارها پخش می‌شوی.

دیوارها بلند و کاه‌گلی‌اند، سرد و ساکت. دور دیوار خندقی است باریک؛ پر از قاصدک و خار و گزنه. توی خندق پر از ابر است. باورت می‌شود؟ ابر. نورنازکی از لای همین ابرها بیرون زده است. رد پای توست. ... و من به شدت گریه می‌کنم.

خورشید عزیزم!

این جا آرام‌ترم. به تن‌ات نزدیک‌ترم. چه کسی فکر می‌کرد که یک روز خاطرات ما دیوار شود، پیش رویم بایستد؛ بشود آینده‌ای آن‌قدر دور، آن‌قدر دست نیافتنی که نه من، نه تو و نه هیچ کس دیگری به آن نرسد.

دستش را از روی مزار برمی‌دارد؛ انگار که سنگ، اندوه دستش را تاب نمی‌آورد. نفس بلندی بیرون می‌دهد. «هووو» می‌شود. مهی نازک روی سنگ می‌نشیند.

کلاهش را می‌گذارد. کتاب قهقهه خدایان را از کیف درمی‌آورد. صفحه‌ها را زیر شست ورق می‌زند. انگشت به گوشه‌های تاخورده می‌کشد. به نقاشی‌ها و مداد نوشته‌ها دوباره و دوباره نگاه می‌کند. این یکی دست خط خودش است.

«بیا به رویا پناه ببریم. شادی ابدی کنار هیچ عشق و رابطه‌ای نیست.»

چند لحظه خیره می‌ماند.

کاش برمی‌گشتیم به لحظه‌هایی که این‌ها را می‌نوشتیم. دوباره جانبار تو می‌شدم. با هم داستانی از داستان‌های نوشابه‌ی هراس‌آور می‌خواندیم. از تالارهای آینده‌کاری با شیشه‌های آبگینه رد می‌شدیم. از پله‌های شیب‌دارِ آویزان در هوا بالا می‌رفتیم. من در حاشیه می‌نوشتیم و تو نقاشی می‌کردی...

...

کتاب را باز می‌کند و با صدای بلند می‌خواند.

برو به جهنم

«صدا می شنوم. چیزی در جایی پنجه می کشد. شاید حیوانی گرسنه است یا مهمانی ناخوانده؛ از همان هایی که همیشه با تو نفس می کشند و از بودن شان خبر نداری.

برمی خیزم.

پشت پنجره می ایستم. هوا سرد است و همه جا سایه و خاکستر. چیزی آن دورها سوسو می زند. به يك باره خاموش می شود. دنبالش می گردم.

پنجه کشیدن تمامی ندارد. پنجره را باز می کنم و به تاریکی خیره می شوم. دیگر صدایی نیست. سکوتی آن ته ایستاده؛ عمیق و زیادی مصمم.

دستم را تا جایی که می توانم دراز می کنم. مشت می کنم و در هوا می چرخانم.

صدا برمی گردد. از همان جاست که سکوت ایستاده بود.

ناگهان دو چشم زرد می بینم؛ نافذ و درخشان. دستم را می کشم تو.

می پرسم: «ببخشید، اسم شما چیه؟»

با صدای خودم می گوید: «تو اسمی به من بده.»

می گویم: «برو به جهنم!»

می گوید: «مرسی. اسم خوبیه. همونی می کشم که صدام می زنی.»

پنجره را می بندم. می چسبد پشت شیشه. جابه جا می شود. انگار به آن بند است.

بر و بر نگاهم می کند. دستش را مشت می کند و در هوا می چرخاند. لحظه ای طول می کشد تا بفهمم دست من است یا او.

کتاب کنار تخت را برمی دارم و پرت می کنم به سمتش.
ناپدید می شود. لحظه ای. بعد دوباره می چسبد به شیشه. انگار جای
دیگری ندارد.

هوا سنگین شده. همه‌های غریب و بویی ناشناس اتاق را پر کرده.
انگار قرار نیست لحظه ای آرام بگیرم. «برو به جهنم، چی از من
می خواهی؟»

نگاهم می کند. «من از تو جا موندم.»
به خودم در شیشه نگاه می کنم. چشم هایم زرد شده اند؛ نافذ و درخشان.
يك قدم عقب می روم. تکان نمی خورند. يك قدم جلو می آیم. درست جای
چشم های من اند. پلك می زنم. پلك می زند.
دست روی شیشه می کشم. پنجه ای از آن طرف روی دستم می نشیند.
شیشه گرم می شود. دستم هم.
بطری نوشابه را از کنار تخت برمی دارم. خالی است. مطمئنم يك قطره
تهش بود.

حالا چه کار کنم؟
دست روی سینه ام می گذارم. چیزی می تپد. صدایش به پنجه کشیدن
می ماند.

من «برو به جهنم» شده ام.
حالت تهوع دارم. کاش اسم بهتری برایش گذاشته بودم.
«نیازی به نوشابه نداری. دیگه چیزی بین مان نیست.»
نمی دانم کدام مان این را گفت.

جلال کتاب را ورق می زند. هیچ کلمه ای نیست. باز ورق می زند. سفید است...
همه برگ ها سفیدند!

انگشتش روی صفحه می لغزد. منم خیلی چیزا رو پشت شیشه نگه داشتم. زیر لب می گوید: «سفیدها را خودم می نویسم و برایت می خوانم.»

کمال، دسته گل را از روی صندلی برمی دارد و از ماشین پیاده می شود. یک آن چشم های خندان در ذهنش جان می گیرند. اون نگاه ها واقعی بودن؟ اون لبخندها حقیقی بودن؟

به سوی گورستان می رود؛ خلوت است و هوا مخدوش. سکوتی سنگین حاکم است. به خط منظم سنگ گورها خیره می شود. ته خط گم است. چیزی در دلش فشرده می شود.

از دور مردی را می بیند که کنار مزار خندان و سیما نشسته است. خشکش می زند. آرام می رود جلو. باز هم جلوتر. پشت قاب بلند و شیشه ای یکی از گورهای نزدیک می ایستد. چشم هاش را تنگ می کند. آب دهانش را نمی تواند قورت بدهد. نمی تواند مرد را تشخیص بدهد... نه، نمی خواهد.

رزهای سفید بسته در روبان سیاه از دستش می افتند. روی همان گور ناشناس می افتند.

کلاه خز روسی! به رنگ ماهآگونی! همونی که دو سال پیش از آذربایجان خریدم و دادم به جلال...

به کتاب در دست او خیره می شود. جلدش سیاه است... همونی که همیشه روی پاتختی خندان بود. نام کتاب یادش نمی آید. چرا توی دست جلاله؟ من هیچ وقت بازش نکردم.

از دیدن کتاب در دست او عصبی می شود.

داره می‌خوندش. حواسش به هیچی نیست. انگار داره واسه کسی که روبه‌روشه می‌خونه. کسی که فقط خودش می‌بینه. چشمش به گل‌های مریم می‌افتد. عطر دنباله‌دارشان را حس می‌کند.

می‌نشیند کنار قبر ناشناس؛ بیشتر به افتادن می‌ماند. پلک‌هاش به شدت می‌پرند. من احمق بوده‌ام، اما هرگز مثل تو رذل نبوده‌ام. به‌سختی نفس می‌کشد. رگ گردنش قلب شده؛ قلب دونده‌ای خسته. جلال کمی آن طرف‌تر است. فقط کمی.

بلند می‌شود. می‌رود جلو. پاها می‌خکوب‌اند. با همه توان می‌کشدشان. به فرمانش نیستند. راه را نگاه می‌کند؛ کم‌تر از بیست قدم است.

راه شناور شده. یک قدم بر می‌دارد؛ راه محو می‌شود. یک قدم دیگر...

به دور و بر نگاه می‌کند. هیچ چیز مثل چند لحظه پیش نیست. هیچ چیز آشنا نیست. قبرها هستند، جور دیگری شده‌اند؛ پر از حکاکی‌های عجیب. از گل رس اخراپی‌اند. بعضی از آجر و سنگ.

چرا یکهو شب شد؟!

دوباره می‌نشیند. سرش را با دودست می‌گیرد. پیشانی بر سنگ قبر ناشناس می‌گذارد. گونه‌های یخ کرده‌اش گرم شده‌اند. دست به صورتش می‌کشد. اشک‌ها بی‌وقفه می‌بارند.

جلال از کنار گورها، جدول‌های گل‌کاری و آن سنگ قبر ناشناس می‌گذرد. از گورستان بیرون می‌رود.

کمال نمی‌داند چند دقیقه، چند ساعت یا چند سال در آن‌جا نشست. کتاب خواندن جلال را گریست، مجازاتش کرد، کنکش زد، تکه تکه‌اش کرد.

... تنها چیزی که به یاد می‌آورد نوسان قطاری است که سوارش شده بود. به همه کوپه‌ها سر زده بود: کوپه‌ی مادر، پدر، جلال، کوپه‌ی خودش... میان تهران و اهواز، تهران و تورنتو و کوپه‌ی خندان. از آن‌جا بیرون نیامده بود. سامان و سیما را بغل کرده بود. خندان را بوسیده بود. تورفتگی ترقه‌اش را بوسیده بود.

آرام‌ترین، شیرین‌ترین و بهترین کوپه بود. تصویرها، صداها، نگاه‌ها و همه خون به جوش آمده‌اش آرام گرفته بود.

در راهروی قطار، برادر شلوارک‌پوش را دیده بود که سرخوشان می‌دوید. خم شده بود، بغلش کرده بود، پشت پنجره نگهش داشته بود. چراغ‌ها را نشانش داده بود و او با بی‌احتیاطی تمام می‌خواست پنجره را باز کند، سرش را بیرون ببرد و همه نورها را با مشت بگیرد...

کنار تو چی بودم؟ پدر؟ برادر؟ رقیب؟

مادر، کنار تو چی بودم؟ فرزند؟ مکمل شوهر از دست رفته؟

خندان، برای تو چی بودم؟ عاشق؟ من اصلاً وقت این چیزها رو نداشتم. مردت بودم یا سرنوشت؟

چرا من هیچ‌وقت نفهمیدم توی دل تو چی می‌گذره؟ حتی حدس هم نزدم زیر اون همه سکوت، زندگی دیگه‌ای هم داشتی.

چرا فکر مهاجرت رو توی سر من انداختی؟ گفתי شاید غرب دری به زندگی نکرده‌ی ما باز کنه. می‌شه اون چشم‌ها، اون نگاه... دروغ گفته باشن؟ تو که با اون همه احساس گفתי بیا از این‌جا بریم، بچه‌ها آینده ندارن، من و تو شرمسار شون می‌شیم... فقط واسه این بود که از جلال دور بشی؟

می‌خواستی ازش فرار کنی؟ یعنی من، تو رو که دو تا بچه برام آوردی، نمی‌شناسم؟

نگاهی تحقیرآمیز به خودش می اندازد.

چیزی در درونش تکان می خورد. جلالو چقدر می شناسم؟ مادرو چقدر؟ چیزی فرو می پاشد. ترک ترک، شکاف در شکاف. خودش هم نمی داند چیست. هیولایی زخمی سر بلند می کند. چیزی در جلال می بیند که نمی تواند نادیده بگیرد.

جلال؛ که اگر دهان باز می کرد، مهره‌ی مار داشت و اگر نمی خواست، در هیچ شرایطی لب از لب باز نمی کرد. فقط نگاهت می کرد؛ بی صدا، خونسرد و بی رحم. به عواقب فکر نمی کرد؛ متمرکز آن چیزی بود که می خواست و معمولاً هم موفق بود. تحصیل کرده، کتاب خوان... و به من فهمانده بود که مرد محدودی نیست؛ متفکری بی پرواست....

توی خندان دنبال چی می گشتی؟ چرا می خواستی از من بدزدیش؟ مگه من چی برای تو کم گذاشته بودم؟

ناگهان نگاه خندان، التماسی که درش بود و آن لبخندهای ساده، دوباره به جانش می ریزند. میل به مجازات در قلبش شعله می کشد، در رگ‌هاش می جوشد. چرا جلال باید آخرین کسی باشه که تو رو دیده؟ چه حرف‌هایی بهت زده؟ چه لحظه‌هایی رو بات گذرونده؟

از این جا جلوتر نمی رود.

نمی خواهد به هیچ خیالی اجازه دهد خطی بر پاکی و وفاداری خندان بیندازد. او که دیگر نیست و در پایان درد خوابیده. ولی جلال... جلال هنوز هست. به دست‌های بزرگش نگاه می کند. بیش از حد می لرزند.

چشم‌های روشنش دو کاسه خون شده‌اند. گردن جلال زیر فشار دست‌هاش سیاه شده و او هیچ مقاومتی نمی کند.

من نگاه مادر می شوم. در گوشش نجوا می کنم: «کشتن با مرگ یکی نیست.»
دست هاش را پس می کشد. کنار جلال، مادر را هم کشته است. اشک هایی
که شهامت فرو ریختن نداشتند، سرازیر می شوند. یکهو درهم می شکنند. های های
گریه می کند.

سرانجام بر خود مسلط می شود.

آرام آرام می رود به سوی گور خندان و سیما. احساس می کند آدم دیگری به
جای او گام برمی دارد. جلوی گور می ایستد. دست در جیب می کند و پاکت نامه
را درمی آورد. زانو می زند.

احساس می کند جسدی است که شاهد جنازه‌ی خودش است. مریم های
روی گور تار می شوند. خندان با اندام نازکش روبه‌رو می نشیند. چهره ندارد؛
ابرها صورتش را پوشانده‌اند.

کمال نامه‌ی میچاله شده را می اندازد زمین. دو دستش را می برد جلو...

جلال می رسد خانه. مادر از کفش های گلی اش می فهمد که سر خاک بوده.
چیزی نمی گوید. می رود آشپزخانه و با یک بشقاب برنج زعفرانی و خورشت قرمه
سبزی برمی گردد. همه را می چیند روی میز. دوباره می رود و سالاد و آب می آورد.
آهسته در اتاق جلال را باز می کند. او خواب خواب است. مادر غذاها را
برمی گرداند.

جلال از خواب می پرد. در اتاق را باز می کند. مادر سر نماز عصر است.
دلشوره دارد. زنگ می زند به کمال؛ جواب نمی دهد. سر می چرخاند. چشمش
می افتد به عکس پدر، بالای پیش بخاری. با دقت نگاهش می کند؛ به جزئیات

صورتش، لبخند خفیف و صلابت نگاهش. ناگهان چشم‌های کمال را در چشم‌های او می‌بیند.

مادر جانماز را جمع می‌کند. «مرده‌ها وقتی می‌میرن که دیگه هیشکی به‌شون فکر نکنه.» جلال برمی‌گردد. غریب‌وار نگاهش می‌کند. خندان هم چیزی شبیه به این را گفته بود.

کمال سر بلند می‌کند. یادش نمی‌آید کی باران آمد. کی ایستاد و کی خورشید این قدر کوچک شد. بیشتر بازدیدکنندگان رفته‌اند و او، گل‌آلود و آشفته، هنوز کنار قبر خندان و سیما نشسته است.

سعی می‌کند بلند شود. پاهاش کرخت‌اند. آرام قدم برمی‌دارد. به سایه‌ی کوتاه شده‌اش که روی سنگ گورها خم شده نگاه می‌کند.

گوشی‌اش زنگ می‌زند. تصویر مادر است.

«الو؟»

«ده بار بهت زنگ زدیم مادر جان! چرا جواب نمی‌دی؟ گفتم می‌ری دو تا وسیله برمی‌داری و می‌آی... ناهارم که نیومدی کجایی؟»

جلال می‌زند روی بلندگوی گوشی. «می‌خوای ماشین بگیرم پیام پیش‌ات؟» دشنه‌ای نامرئی در قلب کمال فرو می‌رود. دردی سراسر بدنش پخش می‌شود. احساس می‌کند در این ماه سه بار مرده است.

مادر ساکت است. حس می‌کند چیزی سر جاش نیست. نفسی بلند می‌کشد. «کمال جان، کجایی؟»

کمال با صدایی گرفته می گوید: «تو می دونستی، نه؟ فرستادیش بره هند که از خندان دورش کنی؟ آره؟»

رنگ از صورت مادر می پرد. حتی نمی تواند آب دهانش را قورت بدهد. «چی می گی مادر؟»

کمال می خندد؛ بیشتر به گریه می ماند. «من دیگه نمی دونم کی هستم؟ به کی اعتماد کنم و به کی نکنم. الان توی صورت تو نگاه کنم یا اون؟»

نفس مادر بند می آید. می داند که روز و شب های وحشتناک تازه شروع شده اند. گوشی از دستش می افتد.

جلال می دود. می داند که روایت اتفاق، کم تر از خود اتفاق نیست. گوشی را از زمین برمی دارد. «کمال! کمال!» صدایش می لرزد. «الو الو!»

می رود به سوی در. «من می رم پیش کمال.»

مادر می داند که کمال در این لحظه خطرناک ترین نسخه ی خودش است، داد می زند. «الان نه!»

جلال برمی گردد. نگاهش می کند. «من فقط کاری رو می کنم که باید بکنم.» کتش را از روی جارختی برمی دارد.

مادر می گوید: «الان نه!»

جلال مکث می کند. «اگه من نتونم حقیقتو بگم به چه درد می خورم؟ اگه نتونم مسئولیت خودمو بپذیرم، باید برم لای جرز دیوار.»

مادر با همه توان داد می زند: «کمال نمی تونه با این چیزا کنار بیاد.»

جلال چند ثانیه نگاهش می کند. «یعنی کمال با یه عمر شک و دروغ بهتر کنار می آد؟ شما تا کی می خوای همه چی رو کنترل کنی؟ تا کی؟»

مادر شکسته و پریشان می‌گوید: «نور بیش از حد آدمو کور می‌کنه... نور حقیقت خیلی زیاده.»

جلال در حال را پشت سرش می‌بندد.

نوری کدر از پشت پنجره دویده است روی قالی.

e-book

آثار دیگر شیوا شکوری در نشر نوگام:

رمان

سلام لندن | ۲۰۱۶ ویراست نخست، ۲۰۲۲ ویراست دوم

نقشینه | ۲۰۲۲

سیما دیوونه | ۲۰۲۳

برای تهیه کتاب‌ها به وبسایت نوگام مراجعه نمایید یا کد کیوآر زیر را اسکن کنید:

www.nogaam.com



The Laughter of The Gods, a novel by Shiva Shakoori in Persian.

First Published in the UK in 2026 by Nogaam publishing.

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

Copyright © Shiva Shakoori, 2026

Cover design: Anahid Saber

The moral rights of the authors have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

www.nogaam.com

ISBN 978-1-913374-39-6

THE LAUGHTER OF THE GODS

A novel by

SHIVA SHAKOORI



Published in London, 2026
Nogaam publishing
www.nogaam.com